



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)



جاده غرب
نویسنده: بهزاد سرهادی

جاده غرب
نویسنده: بهزاد سرهادی
طراح جلد: بهزاد سرهادی



Novel98

Novel98_Official

ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه داستان کوتاه

عنوان: جاده غرب

نویسنده: بهزاد سرهادی

ژانر: معمایی-جنایی

طراح جلد: بهزاد سرهادی

تعداد صفحه: ۱۳۰

خلاصه ی رمان: داستان در بستر وقایع تاریخی جنگ جهانی اول در کشور ایران رخ می-دهد. موضوع کتاب با محوریت خودخواهی و آزمندی، حول شخصیت اصلی نوشتار با نام شاهرخ صورت پذیرفته است. در پایان دوران حکومت قاجارها که مصادف بود با جنگ جهانی اول، کشور عرصه تاخت و تاز قوای خارجی شد؛ که همزمانی این شرایط با خشکسالی و بی کفایتی های حکومت تازه کار احمدشاه، منجر به وضعیت اقتصادی امنیتی اسفناک مردم و بخصوص روستایی های کشاورز و مرگ میلیون ها ایرانی گردید.

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

به نام آن یگانه‌ناشناخته

مقدمه

کتاب پیشرو، با عنوان "جاده غرب"، یک داستان ایرانی اما خیالی، با ژانر معمایی-جنایی و همچنین با محتوای اجتماعی می باشد. داستان در بستر وقایع تاریخی جنگ جهانی اول در کشور ایران رخ می دهد. موضوع کتاب با محوریت خودخواهی و آزمندی، حول شخصیت اصلی نوشتار با نام شاهرخ صورت پذیرفته است. در پایان دوران حکومت قاجارها که مصادف بود با جنگ جهانی اول، کشور عرصه تاخت و تاز قوای خارجی شد؛ که همزمانی این شرایط با خشکسالی و بی کفایتی های حکومت تازه کار احمدشاه، منجر به وضعیت اقتصادی-امنیتی اسفناک مردم و بخصوص روستایی های کشاورز و مرگ میلیون ها ایرانی گردید. سعی شده است بدون جانب داری های سیاسی و قومیتی، یا حتی بزرگ نمایی وقایع، و با محوریت یک داستان موردی، از نگاه رعیت به این موضوع پرداخته شود. محتوای اصلی داستان، حول موضوع خودخواهی و منیت می باشد. شرح ماجرا، ترکیبی از شرایط خواب و شرایط بیداری شخصیت اصلی کتاب به نام شاهرخ است؛ که مشخص شدن مرز بین این دو تا اواخر داستان روشن نیست.

بهزاد سرهادی - تابستان ۱۳۹۸

شماره فصل شماره صفحه

فصل اول	۶
فصل دوم	۱۳
فصل سوم	۱۹
فصل چهارم	۲۵
فصل پنجم	۳۳
فصل ششم	۳۹
فصل هفتم	۴۸
فصل هشتم	۵۳
فصل نهم	۵۸
فصل دهم	۶۲
فصل یازدهم	۶۸
فصل دوازدهم	۷۵
فصل سیزدهم	۷۹
فصل چهاردهم	۹۳

در نامه قبل هم یادآور شدم که چند ماهی می شود مردم شهر به نسبت روزی که به تهران آمدم، عصبی مزاج شده اند. حالا من هم از این گرانی ها که سرسام آور شده بی نصیب نمانده ام. قیمت ها هر هفته به هفته قبل توفیق می کند. قبلا هر چه قضاوت داشتم درباره حاج کریم سمسار کردم، کینه ای در دلم نیست. فقط این مرد بیشتر در چشم من بود. هر چه پیشتر کرد از بزرگ منشی و لطف او بوده. همیشه پیش هر مو سفید کرده ای، مثال او بودم که چطور سختی غربت را برای کسب علم وکالت به جان خریده ام. گاهی پسرانش به این تعریف و تمجید های حاج کریم حسادت می کردند. از دلم بی خبر بودند. از سردی خُلق و نگاه های سنگینشان میشد به راحتی فهمید. از همه بیشتر هم خواهرزاده حاج کریم. اسم ایرانی او صمد است. یک دورگه از پدری انگلیسی که پوست روشنش را از همین نژاد اجنبی به ارث برده. نباید پنهان کنم که شباهت ظاهری بیش از اندازه ای که به دشمنان پدرم، اشرفی ها دارد، او را همیشه در چشم من منفور می کرده. علی الخصوص از آن وقت که این جمله "پوند استرلینگ کجا و قران احمدشاهی کجا؟" را از او شنیدم. و البته او هم از همان ابتدا، هیچ علاقه ای به ملاقات با من نداشته. قدی کوتاه، هیکلی چاق و شکمی برآمده دارد. سر او طاس و بی مو است. اما همیشه لباس هایی فاخر و روشن به تن می کند؛ که این، ظاهر او را برای دختران و زنان دور و برش جذاب کرده. هر دفعه مچ خود را موقع دیدن من در جیب راست شلوارش فرو می کرد، تا مبادا مجبور به دست دادن با یک دهاتی شود. هنگامی که از حضورم معذب باشد، سرش را پایین می اندازد، ابروهایش را در هم می کشد و دهانش به یک طرف کج می شود. کار او این است که راه بیافتد در بازار و با استفاده از نفوذ حاج کریم، برای سفارت انگلستان به کمترین هزینه تجارت کند. آن روزهای اول خبیطی کردم و درباره انبارهای غله سلطان

آباد با او صحبت کردم. اما دوباره پشیمان شدم؛ و تا به امروز همیشه سعی داشته‌ام تا حد ممکن از این یک نفر به دور باشم.

بارها خواستم از حاج کریم برای کمک‌هایی که در ارزانی به من می‌کرد گله و شکایت کنم؛ که چطور به یکباره با بی‌تفاوتی دوستان، درمانده و مجبور به تهیه مایحتاج به کار کردن سخت افتاده‌ام. مشاوره وکالت زمین‌های پایین‌خانی آباد را از من گرفت. بنظرم تمام مدت اعتقادی به توان من هم نداشته و کل این وعده و خواست او شاید یک نمایش عوام‌پسند برای خرید اعتبار خودش بوده. یا شاید یک سرمایه‌گذاری بر جوانی تجربه‌نشده در دوران فراوانی. برای تصاحب حق او هر چه در توان داشتم گذاشته بودم. بخصوص که طرفم، حکومتی‌های قجری بودند و اینطور احساس می‌کردم که به خون‌خواهی پدرم، ارباب خسرو رفته باشم. و بعد با انصراف حاج کریم، زیر پای خودم را خالی شده دیدم. حتی فکر کردم مجبور شوم که برگردم. من هم با بی‌خبر گذاشتن حاج کریم از طرح تغییرات اراضی خانی آباد، زرنگی‌های او و بخصوص نگاه‌های فرزندانش را جبران کردم.

منی‌خواهم خاطرتان را نگران کنم. ذره‌ای از تلاشم برای هدفی که برایش به شهر آمده‌ام کم نشده. می‌گذرد. بیشتر دلتنگی از تلخی خلق این متمولان شهر است. در فراوانی بهترین دوست هستند و در نداری بدترین دشمن. حتی اگر نداری آنها فقط یک خیال از سر خساست باشد. حالا همین بی‌محل‌ها و محتاط‌شدن را تقریباً در تمام شهر می‌بینم. من هم از ترس گمان بد این جماعت که تنگی معیشتم را باور نکنند، انگشتر سنگ یاقوت را از دستم بیرون آوردم و در پستویی پنهانش کردم. حس خوشایندی از این کار ندارم. نه برای اینکه به در دست داشتن آن عادت کرده بودم. برای اینکه هر گاه فراموشی می‌گرفتم، و در این شلوغی تهران محو می‌شدم، کافی بود تنها به سرخی سنگش نگاه کنم. وقت سرخوشی، ناگهان تنم می‌لرزید. انگار که این یاقوت را از خون پدرم پُر کرده باشند. همه دلبستگی سلطان-آبادی‌ها به تعهد فرزند ارباب خسرو را در آن می‌دیدم.

از مدتی پیش، هر وقت که دلم می گیرد. دلتنگ شما که می شوم، پای پیاده راه می افتم و به سمت تجریش می روم. قدم زنان می روم و ساعت ها در راه هستم. نمیشد این مسیر را طی کنم و در راه با چند نفر شهری زاده از سرگذشت تهران و سیاست روزش و هر چه که از باب حرف مشترک باشد، سخن نگویم. اکثر اینها شوخ طبع و بذله گو تر از ما بودند. اما این اواخر کافی است به چهره این جماعت خیره شوی. جرات و رغبتی برای هم کلام شدن پیدا نمی کنی. هیچ دروغ نیست اگر گفته باشم این ملت به خون هم تشنه شده اند. اما از ترس از کف دادن آنچه دارند به سکون و سکوت گرایش پیدا کرده اند. شهر با این فراخی به چشمشان تنگ می-آید. از هم بدون آنکه یکدیگر را بشناسند، کینه به دل گرفته اند. برای هیچ کمکی نمی شود به امید کسی ماند. همین سه شنبه وقتی نزدیک غروب از محله سنگلج رد می شدم، دعوای یقه به یقه سه جوان هم سن و سال خودم از اهالی همان منطقه را دیدم. طبق انتظار بر سر نداری بود. فریاد می زدند و فحش می دادند و بر سر هم می-کوبیدند. دو کارگر یک نانوايي به جان یک جوان افتاده بودند که به ظاهر نان دزدی کرده بود. قصد کردم جلو بروم و آنها را سوا کنم. اما آنقدر بی تفاوتی عابران به این حادثه زیاد بود که لحظه ای تردید کردم این یک نمایش خیابانی از همان ها که قبلا برایتان تعریف کردم باشد. زنان برقع پوشیده و مردان کت شلواری از کنارشان بی-تفاوت رد می شدند؛ بیشترین واکنش آنها تنها زیر لب درشت بار کردن به اینها بود. تا اینکه دو جوان اهل ری آمدند؛ از همان ها که هنوز در دلشان آتش معرفت روشن است. و بعد با پادرمیانی همین ها غائله را ختم کردیم. این فقط مشتکی از خروار است.

می خواهم برایتان از بلایی که گرانی و کمبود غله بر سر این شهر به بار آورده گفته باشم. پول مثل کاغذ باطله، کم و زیاد دست هر کسی هست. اما آنچه که نیست، گندم است. عده ای که همیشه شب، نان صبح و صبح، نان شبشان را می-خوردند، سخت در مضیقه افتاده اند. پیش از این هر چقدر که توانستم به آنها که می-دیدم کمک می کردم؛ اما اکنون توان من یارای عده قلیلی از آنها هم نمی شود. برای همین هم بیشتر از حاج کریم و آنها که دستشان به دهانشان می رسد گله کردم. بی-تفاوت شده اند. و حتی شنیده ام عده ای از ملاکان و کسبه بازار، انبارهای غله خود را خالی کرده

و آنچه داشتند شبانه به مکان نامعلومی برده اند. خبر از گرانی روز افزون است و این جماعت مکارانه منتظر همین مانده اند. هیچ خیالی نیست که اگر یک دهاتی از اطراف تهران بعد آنکه آفت و ملخ به محصولش زد، اینجا بیاید و بعد التماس کند، به هر چه فکر کنی قسم بدهد، باز کمتر کسی بخواهد به او کمک کند. ابتدا فکر کردم این شهری ها تا چه اندازه به قضا و قدر الهی اعتقاد دارند؛ اما حالا آنقدر این بی تفاوتی ها را دیده ام، که بنظرم در این شهر کسی دیگری را باور ندارد. حتی اگر آن دیگری شیوخ محل باشند. و اگر هم دارد یا توان یاری رساندن ندارد و یا میلی به آن. خود واقعیشان را به نمایش گذاشته اند. برای این سال ها که در این غربت بودم، بنظرم آمد کینه ای که من را به اینجا کشانده حالا به کلی از بین می-رود؛ اما اکنون می توانم به خوبی احوالم در روزی که ترکتان کردم را به یاد بیاورم.

فرهاد، هم اتاقی من چهار ماه است که هر هفته دوبار سوار بر گاری های وزارت مالیه به اطراف تهران و بخصوص دماوند می رود. اهل تهران است اما در این شهر تنها زندگی می کند. تحصیل او علم حساب و شغلش هم محاسبه مالیات است. روز اول که اینها را فهمیدم، برای عوض کردن اتاقم به هر دری زدم. با این حال وقتی از این کار خودم را عاجز دیدم، مجبور به همنشینی با او شدم. عجب آنکه اکنون خوشحالم. دروغ نیست اگر گفته باشم به فرهاد به اندازه برادرم فریدون اعتماد دارم. می دانم آدمی نیست که بلوف بزند و یا بخواهد چیزی را بیشتر و کمتر از آنچه که دیده جلوه دهد. پاک دل و صمیمی است. فرهاد می گفت به چشم خودش دیده در دماوند که از شهر تهران نسبتا دور است، مردم چطور بر سر مقداری گندم و جو کشته شده اند. ابتدا نمی توانستم عمق مصیبت را بفهمم. اما می گفت ماه هاست در آنجا آن بیچاره ها گرسنه و درمانده هستند. می گفت آنچه در شهر می بینم فقط سایه-ای از اطراف تهران است. چند سالی است که باران هر فصل کمتر و کمتر شده؛ و آفت و بیماری هم از یک طرف گریبان زارعان را گرفته. مصیبت زده در تنگنا هستند. بارها به فرهاد گفته ام اگر نمی تواند سنگینی حساب و کتابش را از طرف آن دهاتی ها بردارد، حتی به زور جعل اوراق، بهتر این است که استعفا بدهد. اما حق با اوست که چاره ای ندارد. می گفت هر موقع که از دور گاری های اینها به دهات ها می رسد، عده-ای طمع کار، گونی گونی گندم را برای

فروش به ماموران می آورند؛ و در همان حین، دهاتی های گرسنه دیگر بر سرشان می ریزند و به قصد کشت همدیگر را می زنند. گرچه فرهاد به این حرف من می خندد، اما می دانم این فتنه همین حکومتی های خودبین است. برای آنکه به زور متوسل نشوند، با یک اجیر شده باقی را به جان هم می اندازند تا نتوانند متحد هم بمانند.

این را به تازگی فهمیدم که در سال های قبل از جنگ جهانی، دولت درصد بزرگی از مالیات های خودش را از اخاذی های شلخته و بی حساب ذخایر گندم زارعان کسب می کرده. بیش از اندازه به آن هم محتاج مانده. اما از چند ماه پیش، در بخش های زیادی از شرق و مرکز کشور آثار خشکسالی و آفت، گندم ها را از بین برده. جنوب به دست انگلیسی ها افتاده و بعد تأسیس نیروی پلیس انگلیسی، هیچ گندمی از آنجا به تهران نمی رسد. آنچه از پول گمرکات هم به شاه می دهند با نرخ تبدیل، خیلی بی ارزش و اندک شده. در غرب مملکت به خاطر وجود دشت ها که بیش ترین منابع غله حکومتی به حساب می آمده، هم پیمان شدن ما و امثال ما رعیت با عثمانی ها، سخت این شاهزاده های قجری خوش گذران را در تنگنا گذاشته. در شمال هم که تاخت و تاز روس های بی افسار، گمرکات را به تعطیلی کشانده. عملاً احمدشاه جز بر تهران پادشاهی نمی کند. همینجا هم محبوب نیست و اسم او را برای خساست و بی رحمی اش در فروش ذخایر غله دولتی، احمد کاسب گذاشته-اند.

حقیقتاً که بزرگ ترین ویرانی را روس ها به بار آورده اند. همان ها که کینه شان را از کودکی به دل دارم. می دزدند و می کشند و می برند. اسب و قاطر و شتر را به کم-ترین مبلغ با قلدری می خرند. اگر کسی مقاومت کند او را تازیانه می زنند. حتی شنیده ام در مناطقی دور افتاده تیرک ها، حصارها و دیگر چوب ساخته های خانه ها را از جا در می آورند و در سرمای کشنده به جای هیزم می سوزانند. و بیچاره اهل آن خانه ها که یا آواره شده اند یا کشته.

اخیراً همه شماره های نشریات رعد و ایران را می خرم و با دقت می خوانم. این هفته در نشریه رعد، نقل مستقیم تلگرافی را خواندم که قشون روسی وقتی از اطراف همدان آمده اند، در سیاه دهن یک

دختر و دو مرد را کشته اند و دختری دیگر را مجروح کرده اند. درباره بخش های زیادی از مملکت نوشته مطبوعات جز همین نیست. اما این گزارش دلم را ریخت. بخصوص که احساس درد در سرم تا شب با من بود و به حال تب افتاده بودم. بعد در خوابی خوش، نگرانی ام را بی مورد دیدم. از شما چه پنهان که بی خوشحالی، خیریتی در این اتفاق پیدا کردم. که دوباره همه ولایات جنوب همدان یکی شوند. حالا می توانم حدس بزنم هیچ دهی نیست که فریدون را برای هم پیمان شدن با عثمانی ها سرزنش کند. با این همه منتظر خبری از شما هستم.

این وحشی گری نیرو های قزاق بیشتر در شمال کشور است. اما مختص شمال نیست. و آنچنان که فهمیدم در قزوین و زنجان و اردبیل و هر جا که اصلا حضور دارند رخ داده. برای همین هم حکومت، از ترس شورش های مردمی، تازه به تکاپو افتاده آنها را بیرون کند. و حالا مامور دیپلماتیک روسیه از سوی بلشویک ها، آقای پروین، شنبه گذشته وارد تهران شده و در گراند هتل اتاق گرفته. تنها فهمیدم که دمکرات ها بی اندازه از ورود او خرسند هستند. وعده خروج روس ها از کشور را داده. و شما خبر ندارید که من تا چه حد از این حال پریشان قشون روسی خشنودم.

تا لب تهران آمده اند و این بی تفاوتی صاحب منصبان حکومت قجر، مطمئنم کرده که با همه بی ارادگی، چطور با آن زورگوها دستشان یکیست. گرچه ما حصل همه اینها گرسنگی و گرانی برای ما مردم است و من از تهران و اطرافش بیشتر باخبرم. روزی نیست که دلسوخته از داستان هایی که فرهاد نقل می کند نبوده باشم. این اواخر آن اندازه تصویرهای او از دهات ها و روستاها متحیر کننده بوده که تصمیم گرفتم با او همراه شوم. آنچه که می دیدم وحشتناک بود. حضور چشمگیری در دماوند دارند. همین روس ها را می گویم. یاغی و خودسر شده اند. چون در کشور قزاق ها بلوا شده. شنیده ام روس ها تزارها را کشته اند و عده ای که بلشویک می نامند بر سر کار آمده اند. اسم مملکتشان را هم گذاشته اند شوروی. همین روس ها را در میان زمین و آسمان معلق کرده. سربازانی که به خیال خودشان جان بر کف گرفته و برای کشورشان جنگیده اند، حالا می دانند برای برگشتن، کسی انتظارشان را نمی کشد. هیچ سربازی به هیچ افسری سلام نمی دهد. و کسی هم

اینجا نیست که از آنها بیزار نباشد. به هر دری می زنند تا اموال دزدی از این رعیت بیچاره و هر چه که غارت کرده اند را به پول نقد تبدیل کنند.

من اینجا شب هایی را در حزن این فلاکت ها به گریه می افتم. اما نمی توانم اعتراف نکنم که گاهی خودم بیش از همه به این ملت، بدبین و پرخاشگر می شوم. برای این که به هر جور و ستمی تن داده اند. و بعد فکر اینکه هر بیچاره ای اینجا در خیال روزهای خوش، اسیر این بلوشو صاحب قدرتان شده، بدون آنکه فرصتی مشابه آنچه برای ما بدست داد را تجربه کرده باشد، باز از حزن و اندوه آنچه که می بینم دلگیر می شوم.

و خدا می داند که این حرف ها را برای رخ نشان دادن خودم و یاد کردن رشادت و حکمت مانده از پدرم ارباب خسرو ننوشتم. در این غربت ملالی نیست جز دوری شما و دلتنگی من برای دشت های سلطان آباد. برای آن نسیم خنک صبح های تابستان در صحرای کنار جاده، صدای پرنده های کوچه باغ ها و هر چه به آن تعلق دارم اما در تهران گمش کرده ام. به خدا می سپارمتان.

دوست دارتان شاهرخ...

نمی توانم بیش از یک ساعت در این دخمه به هوش باشم. آن هم یک بیداری با خستگی و منگی. بوی نم و گند این دیوارها به تازگی ابتدای استشمام آن نیست؛ اما همچنان کلافه کنندست. در دستانم رونوشتی از بعضی نامه هایی که در این دو سال ارسال کردم اما به مقصد نرسید را ورق می زنم. بخصوص از بین همه این آخری را که فرصت دریافت جوابش را نداشتم. همیشه نگرانم وقتی از حال می روم این جلاد بیاید و من را بگردد و بعد آنها را پیدا کند. بیش از ده بار این بخش از نامه آخرم را به حاج فتح الله خوانده ام. هر دفعه از خودم می پرسم آیا بهتر نبود که تا این اندازه از واقعیت این روزهای مملکت نمی نوشتم؟ تا زمانی که پاسخی دریافت نمی-کردم؛ هیچ وقت مطمئن نبودم این نامه ها به دست کدام ناهلی خواهد افتاد. سربازان حکومتی؟ جاسوسان خارجی؟ یا که؟ از بین این همه نامه در این مدت، بارها شد که از بی پاسخ ماندنش، می فهمیدم نوشته هایم که برای مکتوب شدنشان ساعت ها وقت گذاشته بودم، جایی در بین راه تا رسیدن به مقصد گم و گور می شده. و یا به دست کسی که نباید، باطله می شده. بدون آنکه متوجه بی تابی من در این غربت باشند. اگر میشد این برگ کاغذها را بین بار غله یک گاری که از اینجا به سمت جنوب می رفت می چپاندم. اما از تهران تا خانه پدریم فرسنگ ها فاصله است. از این که در سلطان آباد این نوشته ها به دست کسی بیافتد هیچ باکی ندارم. آنجا کمتر کسی می تواند چیزی بخواند. که گاهی آرزو می کردم اصلا این رعیت ساده دل می توانستند بخوانند؛ که چه چیزها برای خواندن پیدا نمی کردند. بدون آنکه کسی از من خواسته باشند، خودم را خبررسان تمام ولایات جنوب همدان کرده ام. هر بار سعی می کنم همه آنچه که بنظر خودم در این تهران بی صاحب شنیدنی بود را منتقل کرده باشم. از حاج فتح الله نمی توانستم این را بخواهم که هر چه در نامه ام هست، مو به مو برای مردم شرح دهد. این کار را نمی کند. همیشه از این که بخاطر مکتبی بودنش دائما مورد استفاده دیگران باشد،

ترس دارد. همین که برای مادرم مریم دخت و برادرم فریدون می خواند، و گاهی خبری از آنها به من می رساند، جای شکر داشت. و می دانم این را از محبتش به پدرم ارباب خسرو انجام می داد. گاهی نامه ای را می-نوشتم تا حرف دلم را در لابه لای کلمات آن به گوش مهرانگیز، دختر حاج فتح الله هم رسانده باشم. می دانستم حاج فتح الله همیشه پیش از خبر کردن مادرم و فریدون، پیش خود چند بار نامه را مرور می کرد؛ تا وقت خواندن کم ترین تیق را بزند. از مهرانگیز شنیده بودم بیشتر وقت ها با صدای بلند این کار را می کرده. قرارمان بر این بود که مهرانگیز گوش بایستد؛ و من مجبور بودم جز همان حال و احوال کردن رسمی در بین این همه کلمات، محبت خودم را با عشق ورزیدن به زنانگی مادرم به گوش مهرانگیز برسانم. بین ما حرف ها را زده و کار را تمام کرده بودند. با این حال عقد هم نبودیم و این حاج فتح الله را سخت گیر می کرد. من هم اعتراف می کنم که در هوای شهر، گاه گاهی به کلی عهد و قرارم با مهرانگیز را از یاد می-بردم. کاری که برایم در دنیای واقعی ممکن نبود، در رویا پردازی به بهترین شکل خودش انجام می دادم. در خیالاتم به وصلت با بعضی از این دختران خوش سیمای شهری، تا کجا که پیش نمی رفتم. بخصوص وقت خوابیدن، هر بار به تصورات خودم بی هیچ محدودیتی، اجازه پرسه زدن در ناباورترین آرزوها را می دادم. بعد در اوج خوش خیالی ها به خواب فرو می رفتم و دوباره که با بوی گند خودارضایی بیدار می-شدم. مثل یک شوخی غیر ارادی از کنار تقصیر همه این خودخواهی هایم می گذشتم. کلمات نامه ها را آب و تاب بیشتری می دادم؛ و اینطوری سعی در آرام کردن وجدانم داشتم. مهرانگیز خودش می توانست دست و پا شکسته بخواند و بنویسد. این را از پدرش داشت و البته از همه اهالی سلطان آباد پنهان کرده بود. نه برای اینکه مثل پدرش از کار و عادت مردم بترسد. بیشتر برای اینکه هیچ کس این نوشتن و خواندن را برای یک دختر در آن روستای دور افتاده نمی پذیرفت. گرچه کارم تیر دو نشان بود. همیشه بیش از آنچه که درباره یک زن به این سیاق می نوشتم را حق مادرم می دانستم. مدت هاست که غمگین و دلتنگ او هستم. هیچ وقت نامه ای که بیش از سه خط از او نوشته شده باشد و به دنبالش چند کلمه از فریدون، دریافت نکردم. می دانستم نباید از آن پیرمرد انتظار می داشتم بیش از این جور ما را بکشد.

حالا فرصت همین نامه نوشتن های گاه و بی گاه را هم از دست داده ام. این ردا پوش بد طینت این فرصت را از من گرفته. نمی داند به هدف خودش نخواهد رسید. برای صد بار تکرار این ساعت ها هم خودم را آماده کرده ام. مثل دیوانه ها لبخند می-زنم و مثل کرم بر کف این اتاق می لولم. احساس می کنم تمام بند بند تنم بریده شده. حتی به یاد ندارم چندمین ساعت را، چندمین روز را اینجا سپری می کنم. هر دفعه کابوس پرت شدن از ارتفاع من را بیدار می کند. از ترس چشمانم را می بندم، تکان محکمی می خورم و بعد خودم را اینجا روی پست ترین قطعه زمین پیدا می-کنم. بین این دیوارهای چرک و منداب گرفته. بدتر اینکه چیز زیادی از قبل آن هم به یاد نمی آورم. اما خوب می دانم این برای چندمین بار است. نشانه های مشخصی از نقاشی های ناامید کننده خودم را اینجا روی دیوار می بینم؛ که بین چوب خط هایی که بنظرم برای بیچاره های اسیری پیش از من بوده، گم شده اند. نمی توانم انکار کنم که در این تاریکی و روشنی، سخت احساس ناامیدی می کنم. اما چیزی از این احساسم بر زبان نمی آورم. حتی یک کلمه. هر از گاهی که مثل مرده ای چشم هایم بسته می-شود، پشت همین دیوار، در پس این راهرو نگاهم می کند. حریصانه منتظر لحظه اعترافی مانده که نخواهد آمد. از صدای لنگ چکمه های او بیزارم. هر دفعه که از من دور می شود، مثل صدای چکشی که بر میخ تابوت بزنند، عصبیم می کند؛ در حالی که لحظه نزدیک شدن او را به یاد نمی آورم. مطمئن هستم وقتی بی هوش می شوم برای مدت زیادی به من خیره می شود. همه اش هم برای همان انگشتر سنگ یاقوتی که حالا از من دزدیده. وقتی بی هوش شدم از دستم بیرون کشید. و در حسرت اینکه می توانست از آن مثل پدرم استفاده کند، به جسم بی جانم خیره می-شود.

صبح را مدت هاست که ندیده ام، حالا به آسمان از لای میله های ضخیم پنجره کوچک، در بالا ترین نقطه دیوار خیره مانده ام، نزدیک بود که باز در تاریکی خواب فرو بروم؛ که صدای زندان بان که بنظرم آمد سعی می کرد عمدا آن را زمخت تر هم نشان بدهد، من را متوجه خود ساخت:

- بیچاره پسر... بین با خودت چه کرده ای. مثل احمق ها هنوز هم قیافه ای حق به جانب داری. فرق تو در همین است. نگرانیم را نمی فهمی. از کسانی که می-خواهند دنیا را عوض کنند، همیشه

بیزار بوده ام. چون به هیچ تغییری در خودشان تن نمی دهند. با این همه از تو بیزار نیستم؛ چون هیچ وقت آن اندازه ناامید کننده نبوده ای. شاید هم چون شبیه به پدرت هستی و من نمی خواهم درباره گذشته حقیقتی را قبول کنم. تو چه خبر داری؟ من و ارباب خسرو مثل دو شاخه جدا شده از یک ساقه بودیم که هر چه زمان گذشت از یکدیگر بیشتر فاصله گرفتیم. و من فقط می توانستم این دور شدن را نظاره کنم. می توانی همچنان صبر کنی. می توانی به هر خیالی دل خوش باشی؛ اما اگر بعد آخرین لحظه های زندگی، با این بدن فرسوده و لاغر شده ات در همینجا بمیری، این دنیا تو را اصلا یاد خواهد کرد؟ باید به یاد بیاوری آخرین باری که بدرقه ات کرد چه احساس خفت باری داشتی. و تا چه اندازه ناامید بودی. مثل کسی که کارت شانس او را از دستش دزدیده باشند. آیا فقط خیال و گمان، تو را از کمکی که برای رسیدن به آنچه محتاجش هستی بی نیاز می کند؟ نمی گذارم بیش از این خودت را فریب بدهی شاهرخ. به یادت می آورم ناامید شدی که تمام آرزوهایت را بر سر سپردگیشان بسته بودی. هنوز باور داری که باید به غیر از هم خون خودت هم حقی بدهی؟ احساس گناه شاهرخ! چطور می شود با گناه پا به بندی چنین دلگیر کننده گذاشت، اما بدون روبرو شدن با عواقب آن ترکش کرد؟ آره احساس گناه! ظاهر سیاه و چرک این دیوارها تو را به فریاد کشیدن و بی تابی کردن رسانده. این برای آن است که آنچه می بینی در خودت هم احساس می کنی. درباره همین رعیت خودت را مقصر می بینی. در ذره ذره وجودت. و حالا به تنها کسی که واقعا قصد کمک کردن به تو را دارد پشت کرده ای. چهره ات را در هم می کشی و تظاهر می کنی حق بجانب هستی. تا به امروز مقاومتی که به خرج دادی باور نکردنی بود. درباره همین خودشیفتگی ناخودآگاه. البته تو اسم دیگری برایش انتخاب می کنی... می دانی شاهرخ، من وقتی خیلی جوان بودم، از یک اصل که تمام وجودم را بی اراده با آن می شناختم گذر کردم. خودشیفتگی. اولش خیلی سخت بود. چون نمی فهمیدم که از کی خودخواه شده ام. و آن لحظه احساس هیچ بودن کردم. از درون خالی شدم. این احساس را داشتم که من هم مثل باقی آدم ها جز یک تکه شن، در بیابانی خشک و بی کران نیستم؛ تکه شن هایی که بالا و پایین شدن، دور شدن، نزدیک شدن یا حتی خرد شدن خود را بی اراده از بادهایی پریشان دارند. بالاخره می فهمیدم که دور و برم پر بود از آدم هایی

که می توانستند در این دنیا از من با ارزش تر باشند. بعد از آن دیگر هیچ آرزویی نداشتم. به هر حرصی که قبلا در من وجود داشت، بی تفاوت شده بودم؛ اما افسرده نبودم. حتی می توانستم خبیث ترین آدم ها را بدون ذره ای تنفر ببخشم. برای هیچ کسی هیچ گناهی را باور نمی کردم. هیچ کینه ای به دل نمی گرفتم. نمی خواهم ادعا کنم که در رهایی محض بودم. فقط زمانی می توانی این ادعا را کنی که در مقابل تمام دلبستگی های اجباری این دنیا، تو مرگ را انتخاب کرده باشی. دلبستگی هایی که زودتر از اولین فرصت های آزاد زندگی کردن، در تمام هست تو رخنه می کنند. در همه عمرم، همنشینی با پدرت را بزرگ ترین دلبستگی ام می دانسته ام. محبت به او جزئی از وجود خودم بوده. همین وجودی که آن را "من" صدا می زنم؛ و نمی توانم این را دو قسمت کنم. بعد از مدت ها، هنوز هم از همین تنها دلبستگی، هر روز فرسوده تر می شوم. ارباب خسرو را برای هر چه بین ما بود بخشیدم. چون ناکامی در بزرگترین خواسته ها را به عنوان قسمتی جدا نشدنی از خواست زندگی پذیرفته بودم. فقط همین لحظه بود که من بیش از اندازه خودم را به پدرت شبیه دیدم. پدرت که به هر عُرفی از ابتدا تن می داد. اما بعد فهمیدم اگر احساس خشمی که از دیگران دارم، همین کینه که از آدم ها، حتی برای بی ارادگی آنها به دل می گیرم، بعد از آنکه در گذر زمان در ذهنم رنگ باخت را فراموش کنم، آنوقت محکوم به تکرار مصیبت های گذشته خواهم بود. و بعد این منی که از وجودم می شناسم، رفته رفته به کسی که برایم غریبه است، تبدیل خواهد شد. در آخر این "من"، هیچ کس نیست جز خود باخته ای که همین عرف، یکی از بین مرگ یا خفت را برایش انتخاب می کند. پدرت را بخشیده بودم اما گذشته را فراموش نکردم. اندوه مرگ او همیشه با من بوده. تا آنجا که گاهی حتی اکنون هم او را پیش خودم سرزنش می کنم. قطعا برای آنچه بین من و پدرت گذشت، دیگران کمتر مقصر نبودند. اما کسانی که هم خون تو نیستند، نباید و نمی-توانند دلسوز تو باشند. بنظرم، ما آدم ها موجوداتی هستیم با خواست هایی متضاد که برای زنده بودن، محکوم به ماندن در کنار یکدیگر شده ایم. همدیگر را فریب می-دهیم؛ اما بدترین قسمت این همزیستی، خودفربیی با بی قیدی است. خواستم در انتخاب راه خودم آزاد باشم. برای همین در جوانی فکر کردم که چرا باید برای آدم-های مسن اطرافم، احترام بیشتری قائل شوم؟ خب آن روزها

بین مردم این عرف بزرگی بود. اما یک روز باور کردم این عرف چیزی جز فریبی ساخته شده از سایه ناامیدی همان آدم های پیر نیست که بر زندگی من افتاده. همان ها که نه توانستند دنیا را عوض کنند، و نه خواستند خودشان را تغییر دهند. برای توجیه همین ناامیدی، پس از ناکامی های رسیده از خودشیفتگی، هر چه بیشتر تلاش می کردند تا من هم شبیه به آنها باشم. آدم های پیر، آنهایی که یک دنده می شوند خرفت نیستند؛ خودخواه تر شده اند. بعد از آنکه فرصت را از دست رفته دیدند، تمام گذشته خود را به تو تحمیل می کنند و بعد اسم آن را احترام می گذارند. اما این برای من چیزی جز همان احساس گناه و بی تابی نمی توانست باشد. برای تو هم کمتر از آزاد زندگی کردن را نخواستند ام. اما حالا نگرانی من را نمی فهمی.

بنظرم پیش از بی هوش شدنم هم او یکسره همین اراجیف را می گفت. مردی باهوش و حيله گر، که برای خریدن باورم دست به هر جمله ای می برد. حالا به یاد می آورم این ها را هزار بار قبل از این هم گفته، عجیب همین بود که من را هر دفعه با همان سحری می خواند که هیچ تاثیری از آن ندارم. فکر می کند با لفاظی چیزی از خباثتش در نظرم کم می شود. همین تلاش او برای آنکه بیشتر به درستی خودم و به سعی ام برای آنچه که پنهان می کنم، مطمئن شوم کافیست. نمی توانم اعتراف نکنم که از خشم این مرد به همان حدی می ترسم که از ناامید شدنش. درست برای لحظه ای که او را از خودم برای همه آنچه که انتظار دارد برانم، تصور درستی ندارم. شاید بخشی از همین ویرانه گندیده شدم. شاید به شکل فجیعی کشته شدم و در جایی گم و دور، شبیه به بدترین کابوسم دفن شدم. البته که احساس شجاعت عمیقی می کنم. با این همه نمی توانم چهره بی تاب و نگران مادرم را برای لحظه ای از مقابل چشمانم دور کنم. که انگار بر روی ترک های این دیوار، بر روی زمین زبر این اتاق، هر از گاهی صورتی را منجمد شده به خودم خیره می یابم و آن را حتی اگر کم ترین شباهت را داشته باشد، نگاه مادرم می پندارم. او می داند مادرم، هم نقطه قوت قلبم و هم نقطه ضعف من است. و برای همین قبل از آنکه بی هوش شوم، ساعت ها از او حرف می زد. حالا شروع کرد به کشیدن چوب دستی اش به میله های این دخمه، و بعد از اینجا دور شد.

تصویر وحشتناکی که در مقابل خودم دیدم سخت تکانم داد. دست یک نفر با زخم بدی بر روی ساعد آن، به زحمت میله سلول من را گرفته و می فشارد. تکیده و لاغر به دست مرده ای در حال احتضار شبیه است. ضربه ای به آن زدم و او میله را رها کرد. پنجه خودش را باز کرده بود که انگار از من می خواست انگشتانم را در دست او گره کنم. تازه فهمیدم اینجا تنها نیستم. شاید این یک زندان بزرگ است. شاید آن قدر از دید مردم یک شهر دور هستیم که به رهایی خودم امید واهی بسته-ام. به او هیچ جوابی ندادم. با خودش چه فکری کرده؟ به کسی اعتماد ندارم. حتی به هم درد خودم در این دخمه. اما تصویر این دستان من را بی رمق کرد. به دیوار تکیه زدم و باز به همان سیاقی که حالا داشت عادت میشد، خودم را پشت این دیورها تصور کردم. هر بار بعد از آن که به خواب و بی هوشی فرو می روم، همه چیز را فراموش می کنم. اما دوباره تصویری اساطیری از گذشته ام را درست در اوج ناامیدی به یاد می آورم. خودم را بر روی اسبی سیاه می بینم که چکمه های بزرگم را به رکاب براق زین آن محکم کوبیده ام. در مقابل جمعیتی شلوغ که برای من هورا می کشند، به تندی می تازم. این شکلی از خواست همان نیرویی است که من را یاری می دهد. در تمام روزها درست وقتی از خودم ناامید می شوم آن را حس می-کنم. یک قدرت برتر که هیچ کس توان ایستادن در مقابل آن را ندارد. گاهی با بی-رحمی از من در مقابل دیگران دفاع می کند. چون بیشتر اوقات را در بی قیدی محض می گذرانم؛ و با همه تلاشی که کردم، نمی توانم این عادت را از خود دور کنم. گاهی هم تا روزها خبری از آن نیرو، وقتی بی رمق و بی رمق تر می شوم، پیدا نمی شود. همیشه این ناامید کننده ترین اتفاق زندگی ام بوده. اما حالا می فهمم همه اش تنها تصور اشتباهی از طرف من است. دیگر مثل گذشته و نوجوانی، آدمی بی تاب نیستم. از وقتی ذات این دنیای پر

معنا را شناخته ام، صبورتر شده ام. گرچه گاهی به شدت ناامید می شوم. با این همه حالا مطمئن هستم این نیرو، همیشه کاری را می کند که درست است. و برای همین امروز از گذشته مطمئن تر هستم. بین آن شهری های پر شور و شنگ، بین آن آدم های پر افاده، موجودی کسل کننده بودم. درباره من در تمام مدت این دو سال که بینشان زندگی کردم، به مانند پیرمردی که در قالب جسم یک جوان ظهور کرده فکر می کردند. ساکت و کم حرف، سنگین و نجیب. با اینکه همیشه مقابل آدم هایی شبیه به خودم محتاطم، اما آنها نمی توانستند عصبیت ناگهانی من را تصور کنند. شاید اکثر مواقع ترسم از بی ادبی ناخواسته بین آن شهری های مبادی آداب، ساکت تر از بقیه ام می کرد. اما هیچگاه از این شرافتی که در خود برای دیگران به نمایش گذاشته بودم هم پشیمان نشدم. با این همه اکنون احساس خنگی می کنم؛ که انگار در این زندان نه راه پس دارم و نه راه پیش. چه مدت در این دخمه اسیر افتاده ام؟ برای بخشیدن بزرگ ترین جزاها هم اعتراف نمی-کنم. اصلا اعتراف به جرم برای من بی معنی ترین کارهاست. زیرا آن لحظه که کاری را انجام داده ام، حتما دلیلی برای خودم داشته ام. حتی اگر آن را به یاد نیاورم. اما بعد از اعتراف، آن هم در اسارت چه شرفی برایم باقی خواهد ماند؟ چه انتخابی بین آن و عطش بازگشتم به وطن خواهد بود؟ با این همه قصد نکرده ام تا خشم این آدم مرموز را برانگیزم. نمی خوام خودم را به کشتن بدهم. بگذار خیال کند من زندانی او هستم و نه اسیر. به خوبی می دانم که خبر مرگ من برای مادرم پایان تمام آرزوهای اوست. خبری که از اسارت و فانی شدن در بند باشد. که اگر قرار هست در این ویرانه جان دهم؛ روزی هزار بار آرزو می کنم در جنگ کشته شده بودم. درست مثل یک مرد واقعی. آن ها که در جنگ و برای هدفی بالا کشته می شوند، هرگز فراموش نخواهند شد. و در نظر من کسی که فراموش نمی شود، تا همیشه زنده است. و همین یاد او در ذهن دیگران نگهبان تمام چیزاست که برای حفظ و داشتنش تلاش می کرد. یعنی شرافت. ذهن مردمی که برایشان جنگیدی، خون ریختی و خون دادی، چطور این را از یاد خواهد بود؟ مگر نه اینکه هیچ کس عمر ابد نخواهد داشت؟ من به زندگی پس از مرگ اعتقادی ندارم، یعنی به آن شکل که به این رعیت بیچاره خورانده اند. یا به آن شکل که پدر ساده دل من باور کرده بود. مگر نه اینکه هر کسی یک روز زاده شده است؟ پس چه انتظار

مضحکی است که تصور جاودانگی بعد از مرگ، به همان شکلی که در دنیا بوده را دارد؟ با همین تصور است که تمام روح بی نقص انسانی را به گند می کشند. خبثت از همین جا می تواند شروع شود. از همینجا که ترس از پایان لحظه های ناب زندگی، از بین می رود. در سینه یک مرد یا جای شرف است و یا خودخواهی. پدرم را همیشه با اینکه نتوانسته بود بر این ترس خود غلبه کند، اما چون شرافت را انتخاب می کرد، تحسین کردم. من خودم را از ریشه یک روح بزرگ و بی نقص اما ناشناخته می دانم. روحی که فرزندان خودش را در این پایین ترین دنیا، و در تمام گوشه های آن به امانت گذاشته. و عادلانه انتظار سعادت و یا سقوط آنها را می کشد. هر روز با مرگ هر روح، امانت خود را پس خواهد گرفت. از نظر من این دنیا یک آزمون بزرگ برای این ارواح سرگردان زندانی در لباس تن است. در عین حال باور دارم که تکاملی در جریان است. پایان تکامل هر روح، لحظه مرگ و قضاوت اوست. پس هر کسی وظیفه ای کوچک یا بزرگ را در این دنیا بر عهده دارد. ارزش هر روح به اندازه آگاهی خیر خواهانه اوست. و بزرگی وظیفه او به بزرگی همین آگاهی خیر خواهانه وابسته است. من باور ندارم که هیچ ارزش دیگری از این دنیا نصیب آدم ها شود. نه بازوی پر زور و نه کاخ پر زرق. که اینها تماما باید در خدمت همان تکامل معنوی باشند. با این همه نسیان ذهنی در بین این موجودات خودخواه، من نقش خودم را به خوبی شناخته ام.

در سر همچنان افکارم را مرور می کردم که ناگهان با صدای کوبیدن صندلی آن زندان بان، درست در پشت این میله های بلند جا خوردم. چرخ زد و با پایی که می-لنگید خودش را به کفه صندلی رساند و هنگام نشستن به آن کوبیده شد. لحظه ای ترسیدم که مبادا آن قدر غرق در خیالات شده ام که افکارم را بر زبان جاری کرده، و او را دوباره به اینجا کشانده ام؟ تا لحظه ای که در بند او هستم، با این منگی، این ترس به اعتراف ناخواسته من را رها نخواهد کرد. با چوب دستی خود که تازیانه ای را بر سر آن بسته بود، به میله های سلول می کشید. به شکل بدی این کار او عصبیم کرد، اما توانستم به خودم مسلط بمانم. سعی کردم به چهره او خیره شوم. اما در این تاریکی نمی توانستم چشمانش را پیدا کنم.

- از وقتی تنها یک کودک بودی تو را مثل فرزند نداشته ام دوست داشتم شاهرخ. تو از من متنفری؛ اما حقیقتا فکر نمی کنم لیاقت کمتری نسبت به پدرت داشته ام. از بین همه ما تنها پدرت آنقدر غرق در ستایش این مردم بود که حالا بعد از ارباب خسرو، تو خیال کنی ریشه ات در زمین مقدس شهر و شهرت در آسمان است؟ کدام شهر و کدام آسمان؟ انتظار تقدیسی نبود. نه برای تو و نه پدرت ارباب خسرو. چنان که این هم رخ نداد. آن هم از طرف مردمی که خود به این اندازه ارزش نداشته اند. حالا با این اصرارهای وسواسی، تمام زندگی مادرت را به نابودی کشیدی. من مثل تو چه باوری به روح انسانی دارم؟ اما شرارت نه... شرارت آتشی پنهان نشدنی دارد. چون تمام حقیقت آدم ها همان شرارت است. تو به خیال خودت برای خاموش کردن آن در دیگران و برای زنده نگه داشتن آزادی و چه می دانم شرافت، و اما در اصل برای رها شدن از این واقعیت که یک رعیت زاده بیشتر نیستی، این همه جهد کردی. خودخواهی، حتی اگر این را باور نداری! حتی اگر از دیدن آن عاجزی. بیچاره شاهرخ. بی جهت خودت را آواره شهرها و بیابان ها کردی. از اول هم به جنگی نابرابر رفتی. فکر می کنی چه کسی هستی؟ هان؟ سرتاسر این سرزمین پر شده از نیروهای انگلیسی. چه کاری از دست تو برمی آید؟ اما چه شد که در بند شدی؟ من به تو این را نخواهم گفت. حداقل حالا نه. شاید اصلا خودت بیشتر مشتاق باشی که به یاد آوری. اما چطور می توانی به باور حقیقتی بررسی که در پس خیالات و آرزوهای تو پنهان شده؟ من به درستی این خونی که در رگ های تو جاریست ایمان دارم. برای همین ادعا می کنم از تو به خودت دلسوزترم. این نسل را نشناخته ام؟ سرزنش کردن جزئی از وجود ماست. برای حتی بی اهمیت ترین و پنهان ترین خطاها تا لحظه اعتراف تبدیلی نخواهد بود. مثل خوره خودت را می خوری و مثل پُتکی بر سر خودت خراب می شوی. این خود، این خود لعنتی. از چهره ات می خوانم که آرامی نداری. بر روی این زمین سخت و سفت احساس بی وزنی می کنی. به یاد دارم پدرت هم اینگونه بود. اما او امروز کجاست؟ برای یک بار هم که شده باید همه تقصیر را پذیرفت. بپرس پدرت کجاست؟ نه صدایی از او می شنوم، و نه برقی در چشمانش پیداست. تمام امیدی که داشت و در قامت پسرش پیدا می کرد، از او گرفته شد. آنچه با

پدرت کردند بیش از دشمنی تو با خودت نیست شاهرخ. من اینجا نیستم تا تو را در پشت این قفس متعفن و در این تنهایی ببینم.

حالا این مرد را به یاد آوردم. او اسماعیل خان برادر پدرم بود. عموی تتی من. زانوهای خودش را به کف دستش میخ کرده بود و پنجه هایش را به محکمی به کف راهرو می کوبید. تمام تلاشش را می کرد تا خودش را دلسوز نشان دهد. کلمه های او را می شنیدم اما میلی به آن نداشتم. با این همه بی اراده به حرف هایش فکر می-کردم. که انگار تصویری گم و تار در من را آشکار می کرد. چطور چیزی از سرنوشت پدرم به یاد نداشتم؟ حتی چهره او را در آخرین باری که دیدم. اصلا چه هنگامی بود؟ و حالا ربط پدرم به در بند بودنم در چیست؟ هیچ کدام از این سوالات را بر زبان نمی آورم. نمی تواند به این زودی از من چیزی بشنود. در صورتم اعتراف می بیند اما بر دهانم مهر شده. همین او را بالاخره خسته خواهد کرد.

ناگهان صدای خنده های یک زن بلند شد. می خندید و می خندید. صدا از سلول کناریم بود. صاحب آن دست همین زن بود. او را نمی توانستم ببینم، اما صدای خنده های بریده او حس غم انگیزی داشت. که انگار از سر استیصال و در مبارزه ای که از حالا خودش را در آن بازنده دیده باشد، دست به نمایش مصنوعی مضحکی زده بود. صورتم را به میله ها چسباندم و تا حد ممکن چشمانم را کشیدم. نمی توانستم او را پیدا کنم. تنها دو دست نحیف که از چند متری من آویزان شده بود. به اسماعیل خان که از روی صندلی خود به زحمت برخاسته بود، نگاه می کردم. قامت بلندی داشت و ظاهری که برایم عجیب بود. یک ردای تیره که بر دوش خود انداخته و تا بالای زانوهای او را می گرفت. و کلاهی که بر سرش تاریکی را می-انداخت. سعی کردم باز هم در چهره گم او چشمانش را پیدا کنم، اما برایم ممکن نشد. من احساس واقعی آدم ها را از چشم های آنها می خوانم. این ظاهر او و تلاشش به ماندن در تاریکی، دلیل بزرگی بود که به همان اندازه که حالا دیگر نمی شناختمش، من را می شناخت. با تابی که به بدن خود داده بود، وزنش را بر روی پای چپش می انداخت، با دست، محکم ران خود را می فشرد و به زحمت پای راستش را برای هر قدم به جلو پرت می کرد. که انگار هیچ توانی در نیمی از بدنش نمانده باشد. به کندی در راستای راهرویی که انتهای آن در بزرگی

قرار داشت، رفت. و من دوباره به دیوار تکیه دادم و به صدای ضعیف شده زن دقت می کردم. بنظرم آمد در زیر لب زمزمه می کرد. نمی دانم و شاید داشت کلمه ای را مدام با خود تکرار می کرد. چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟ من خودخواه شده ام؟ شاید به درد او هیچ اهمیتی نمی دهم. اما نمی خوام به دیوانگیش ادامه دهد. به خودم فکر می کنم که چنین حالی را تجربه نکنم. این چه حقارتی است که به انسان می رسد؟ اگر نتوانم تحمل کنم من هم مثل او خواهم شد. یک دیوانه دربند.

از شدت سرما که آبی مثل لرزی به بدنم افتاد، به خودم می پیچیدم. مثل بی خانمانی آواره که بلندای یک شب سرد را به اندازه تمام سال طولانی ببیند، و در گوشه این مخمسه کز کرده. من توسط عموی خودم دربند شده ام. حالا او را حتی درست نمی شناسم. بی رحمانه در این اتاق زندانی شده ام. این کار در تکرار حرف-هایش، من را به یاد بیماری روانی می اندازد که قصد دیوانه کردن کسی را داشته باشد؛ و با ولعی بیش از اندازه از رفتارش لذت ببرد. حالا می توانم نگاه سرد مادرم را به او بفهمم. حالا می توانم احتیاط آن رعیت را در برابر این مرد بهتر بفهمم. بیچاره مادرم. صبورانه هر رنجی را تحمل می کرد. دوران کودکی من را با هیچ شکایت و شکوه ای از این مرد که عاجزانه تلاش می کرد خودش را جای پدرم قرار دهد، خراب نکرد. و من حالا در این ویرانه نمی خواهم بیش از این ذهنم را به موجودی مثل او مشغول کنم. از هر چیزی در این آدم خسته می شوم. دوباره در خودم پیچیدم و در گوشه ای کز کردم.

باد به تندی از پنجره کوچک به سلول وارد میشد. و غباری را با خودش به اتاق وارد می کرد. در دل احساس ضعف می کردم و به شدت تشنه ام شده بود. این بیدادگر می خواست اراده من را ذره ذره آب کند. دوباره در اوج دلسردی به آسمان بلند از لای میله های بی رحم پنجره زندان خیره شدم. آسمان آبی بود و هیچ ابری در آن نبود. درست مثل آخرین باری که آن را بیرون همین زندان به یاد می آوردم. اما ناگهان وحشت وجودم را پر کرد. یک مار بزرگ از همان پنجره به من خیره شده بود. زبان مسموم خود را بیرون می آورد و صدای سوتش من را به شدت می ترساند. به دور میله پیچید و آن را می فشرد و به نظرم خودنمایی می کرد. به بزرگی یک هیولا بود و یا شاید به خیالم چنین آمد. به سرعت جست و از آن بالا خودش را به پایین پرت کرد. در مقابل من در وسط این اتاق نقش بر زمین شد. و طوری به خودش پیچید که تصور کردم مرده باشد. اما خیلی زود برخاست و درست رو به من که تنم را به کنج دیوار می فشردم، به حالتی خاص می خزید. زبانم بند آمده بود، چشمانم را بسته بودم و تنها واکنشم این بود که مثل احمق ها دستم را به سمتش چند بار پرت کردم. نتوانستم او را بزنم. اما این کار مار را جری تر کرد. نفسم به شماره افتاد. دوباره چشمانم را بستم. مثل یک کودک ناله می کردم. تنها چیزی که فهمیدم قرار گرفتم آن هیولا در نزدیک ترین فاصله به خودم بود. نمی دانم چقدر در این حال بر من گذشت، اما وقتی چشمانم را باز کردم، مار را ترسیده دیدم که از لایه میله ها خزید و به تاریکی راهرو فرار کرد. احساس امن کردم و دوباره مثل مرده ای بر زمین نقش بستم. در همین حال که به خودم آمدم، صدای ضجه های آن زن را شنیدم که انگار داشت شکنجه میشد. ناله های ملتسمانه ای می کرد. احساس بسیار بدی به من دست داد. صدای او به مانند کسی بود که فریادهای بی اراده اش که از حلقومی بی جان به هوا برمی خواست، امان گریه کردن مدام را از او گرفته باشد. همچنان از ترس آن مار نفس نفس می زدم و ضربان قلبم

را بخوبی احساس می کردم. اما سعی کردم هوا را در سینه حبس کنم و دوباره تا جای ممکن سرم را به میله های زنگ زده چسباندم؛ تا علت این فریادها را پیدا کنم. صدای هیچ تازیانه ای نبود. حتی هیچ برخوردی. اما به خوبی قامت زندان بان را که در راهرو لنگ لنگان دور میشد می دیدم. ابتدا خشم در تمام وجودم غلیان کرد. خواستم تا از فرط عصبانیت فریاد بزنم و او را به هر آنچه که حتی در توانم نبود تهدید کنم. نمی توانستم یک زن در بند را این چنین در حال شکنجه ببینم. خون در رگ های من به جوش آمده بود. اما عجیب آن بود که زن به مانند لحظه اول که صدای او را شنیدم، همچنان فریادهای بریده را از خود سر می داد. فکر کردم که شاید آن ردا پوش تنها زندان بان این دخمه نباشد. کسی را در راهرو نمی دیدم. چه سرنوشتی در انتظار اسیران این جهنم بود؟ این شکنجه من را به شدت عصبی و بی تاب کرد. حالا وجه دیگری از این شرایط را شناخته بودم. و خیال طاقت فراوانم در تحمل حبس برایم از ارزش می افتاد. زن به یکباره ساکت شد و حتی دیگر صدای گریه او را هم نمی شنیدم. او مرده بود؟ زیر شکنجه مرده بود؟ آه که چه عاقبت شومی. من این مردن را بر نمی تابم. نمی توانم خودم را اینچنین شکست خورده ببینم. همانجا دراز کشیدم و منتظر خارج شدن آن جلاد ستمگر به راهرو تنگ و باریک چشم دوختم. می دانستم به سراغ من هم خواهد آمد. می خواستم چهره آن زن را ببینم. باید کسی را آن بیرون داشته باشد. کسی که شاید حتی از اسارت آن بیچاره خبر هم ندارد. و این زن مفلوک، به امید رها شدن از این زندان تا به حال صبوری کرده بود. سکوت کرده بود. و چقدر خودش را آن بیرون در کنار عزیزانش تصور می کرده. چه خاطراتی که او را معطل آرزوهایش می کرد. در گذشته ای که حالا خودش هم بخشی از آن شده. تمام آنچه از وجودش می توانست بشناسد. از این منی که هرکسی از خودش می شناسد. زخم روی ساعد او هم آثار بی رحمی همین شکنجه گر بود. بیچاره زن. چشمانم را بستم و بی اراده قطره های اشک از گوشه چشمم جاری شد. به اندازه ای احساس خستگی می کردم که سرمای آزار دهنده زمین بی جان برایم بی اهمیت میشد. در نیمی از بدنم کاملاً نفوذ کرده و تقریباً بی حس شده بود. پیش از آنکه این بار هم به خواب بروم، جنبش یک جسم را روی پاهای خودم احساس کردم. ناگهان از جا پردیم. و خیال کردم آن مار وحشتناک دوباره به اینجا بازگشته است. اما ماری در کار نبود. این

دست همان زنی بود که تا چند لحظه قبل، ضجه هایش من را از خود بی خود می کرد. حالا با تقلای فراوان سعی در لمس بدنم داشت. یکه خورده بودم. او زنده بود. اما بنظرم آمد مکارانه دست به مظلوم نمایی زده است. نه شکنجه-گری را دیدم که از سلول او خارج شود؛ و نه آن اندازه که تصور می کردم آسیب دیده بود. سکوت خودم را شکستم و او را صدا زدم:

- آهای تو؟ تو خوبی؟ خیال کردم... خدا را شکر. تو کی هستی؟

- با بی رحمی هر چه تمام تر به من انگ زدند. بدنام کردند. ترسیده بودم و می دانم تو را هم ترسانده بودم. هیچگاه نگاه های معصومانه ات را از یاد نبردم. یک کودک با چشمانی درشت. ترسم از آنهایی بود که قصد جان تو را کرده بودند. خیلی برایشان مهم بود که به این سن و سال نرسی. برایشان مهم بود پیش از آنکه جای پدرت را پر کنی، تو را از سد راه خودشان بردارند. تو معصوم و زیبا بودی اما نه برای آنها. یک پسر به دنیا آمده بود. پسر ارباب خسرو، مرد بزرگ ولایت. تو وارث تمام شهرت او بودی. این آن ها را نسبت به تو منزجر می کرد. اما همان نیرویی که تو را به ما بخشید، حافظت بود. تقدیر همین بود که زنده بمانی. همین حالا هم باید مراقب آنها باشی. اما نه، این از گذشته بدتر نیست. بین صخره های سنگی و در بیابان بی آب و علف در حالی که تنها و بی پناه بودم به راه افتادم. تا چند ماه همه آن بدبختی ها را تحمل کردم. این لحظه از آن بدتر نیست. آن ها دنبال تو بودند. همان ها که پدرت را وحشیانه کشتند و حتی به جسد بی جان او هم رحمی نکردند. بیچاره مادرت مریم دخت. جوان و معصوم بود. زن ساده و بی آرایش. شوکه شده بود. هر حرفی را راجع به آن روز شوم می توانست باور کند. می دانم این اتفاق چقدر این زن را پیر و شکسته کرد. دشمنان پدرت او را ویران کردند. اما مطمئنم در تمام این سال ها از ظاهر او نمی توانستی دلتنگی هایش را ببینی. تا زمانی که تو زنده بودی، من هم به صبر مریم دخت در برابر این مصیبت امید داشتم. برای همین هم هر کاری از دستم برآمد کردم. تا ماه ها جسم کوچک و ضعیف تو را با خودم می کشاندم. از این خانه به آن خانه. از این روستا به آن روستا. اما خدا با ما بود. با همه ترسی که قدرت درست فکر کردن را از من گرفته بود، به او ایمان داشتم. هر لحظه آن روزها را در گوش تو از ایمانم به خدا می خواندم. شاید فقط به خودم دلداری می دادم. یا برای پنهان کردن

ترسم بود. اما همین هم شد. دستشان به تو نرسید. پیش از آنکه نقشه های شومشان را عملی کنند تو را به سلطان آباد رساندم. هیچ کس نبود که برای مرگ پدرت غم زده نباشد. یا حداقل اینطور نشان ندهد. هیچ چیز مثل گذشته نبود. مرگ ارباب خسرو پایان آرزوهای بزرگی بین آنها بود. اما تو روزنه امید بودی. چهره های سرخ و کبود دشمنان پدرت بین آن رعیت خسته و خمود پیدا بود. پای اجنبی را به روستا باز می کردند. همین نگاهشان رعشه به تنم انداخته بود. فکر کردم چه زود تو را به دامن این خطر کشاندم. برای صد بار از آنچه کردم منصرفم کردند. اما مادرت؟ نمی توانستم بیش از این او را در انتظار بگذارم. با این همه گاهی از خودم می پرسم آیا ارزشش را داشت؟ من تمام آنچه داشتم را برای همان شرافتی که ارباب خسرو از ما می خواست خرج کردم. جوانی ام را. اما در عوض امروز تنهایی نصیبم بوده. آه، برای تو آرزوهای بزرگی داشتم پسر قهرمان ما. در خیالات من تو شاه این کشور شدی. آن اندازه پدرت را محترم شمردم و آن اندازه او را ناجی شناختم که بعد مرگ او نمی توانستم در میان زمین و هوا به هیچ چنگ نزنم. به من حق بده شاهرخ.

لحن این زن شبیه به کسی بود که بعد مدتی طولانی فرصت حرف زدن پیدا کرده باشد. سعی می کرد کوهی از کلماتی که بنظرش باید می شنیدم، ملتمسانه به من تحویل دهد. مطمئنم او را شناخته ام. این زن همسر اسماعیل خان است. حالا من هم عمدا ساکت شده بودم تا راه دریافتن پاسخ انبوه سوالاتم را سد نکرده باشم. چرا تمام مدت تلاش کرده بود با رساندن دستانش به من عطش عجیبش را برای دیدنم خاموش کند؟ این دستان به زنی هفتاد تا هشتاد ساله می خورد؛ اما صدای او خیلی جوان تر نشان می داد. با همه نفرتی که از این زن داشتم تلاش نکردم خودم را به فراموشی بزنم، اگر او همان بدرالملوک بود، همان زنی که در کودکی من را دزید؛ نمی توانستم بفهمم که چرا اسماعیل خان من را هم بند او کرده؟

- فکر کردم تو زیر شکنجه کشته شدی... راهی برای فرار از این دخمه نیست؟ بی هوش شدم و بعد... چیزی یادم نیست. ای کاش می توانستم چهره ات را ببینم. باید هم آرزو می کردی صدای تو را نشنوم. این داستان برای من تازه نیست. انتظار داشتم اگر روزی برگردی همین ها را تعریف کنی. تمام این سال ها چرا فراری بودی؟ چطور شرم ماندن نداشتی؟

- آه شاهرخ خیال می کنی خبر ندارم چه چیزهایی راجع به من به تو گفته نشده؟ یا هر رعیتی در این ولایات درباره من چه ها که نگفته؟ بعد از شوهرم از چه کسی میشد انتظار داشته باشم؟ این مرد همیشه بزرگ ترین اشتباه خودش در زندگی را ازدواج احساسی با من می دانست. آره بدرالملوک بیچاره و بدنام از اهالی سلطان-آباد نبود و باید هم ترد میشد. پیش از ازدواج مادرت با ارباب خسرو، قرار بر این بود تا من و پدرت عقد هم شویم. اما در همه جا پیچید که بدرالملوک یک زن از خانواده ای بدنام است؛ اصلا مهم نبود چه بدنامی، مهم نبود چقدر واقعی، فقط این اهمیت داشت که از نظر آنها من هم نمی توانستم زن پاک دامنی باشم. به همین سادگی قضاوت شدم شاهرخ. می فهمی؟ پدربزرگت برای همین مانع ازدواج ما شد. بعد از عقد ارباب خسرو با مادرت بود که اسماعیل خان فکر کرد در ازدواج با من، انتقام خودش را از کسانی که مانع رسیدن او به معشوقه اش مریم دخت شده اند گرفته است. می توانی درک کنی؟ این تمام ارزش من بود. اما تو امروز چرا اصلا به گذشته نگاه می کنی؟ خیلی ها را در این جنگ از دست داده ای. خیلی از دوستان امروز کشته شده اند. اما تو زنده ای و در این زندان در بند هستی. می دانم این روزهای آخر زندگی من است. باور نکن که برای چیزی بجنگم که فرصت داشتنش را مدت-هاست از دست داده ام. هرگز فکر نمی کردم به دست نزدیک ترین آدم ها به خودم به این حال و روز بیافتم. آن کسانی که بر روی پدرت اسلحه کشیدند، برای او بدترین دشمنان نبودند. اگر این آخرین لحظه های زندگی من باشد، از اینکه تو را با افشای حقیقت هم آزار دهم و هم نجات، هیچ ابایی ندارم.

چه حرف های مهمی، چه گفته های شنیدنی. با این که صدای او ابتدا برای من آشنا نبود. در بی حالی و خواب آلودگی، از باورهای من می گفت که انگار سال هاست از دهان او شنیده ام. مثل سایه تازی که در پس ذهنم افتاده باشد. اینها به من توان مضاعفی می داد. احساس اینکه مردمی آن بیرون به یاد من هستند. خون خواه پدرم و منتظر بازگشت پسر او بینشان، در این اسیری می توانست بهانه خوبی برای تحمل ضعیف شده من باشد. اما هر بار که کسی غیر از خودم این ها را برایم تکرار کند، احساس تمسخر و فریب را در کلماتش دارم. بنظرم می رسد من را بر خلاف چیزی که هستم، به آینده ای وعده می دهد که هیچ نشانه ای از آمدن آن، حداقل حالا در مقابلم ندارم. که

انگار می خواد حس خود بزرگ بینی من را تشدید کرده باشد؛ و بعد هر چه که گناه و حيله گری دارد، در پشت چشمان پر شده ام از این تصویر اساطیری پنهان کند. چطور این زن را باور کنم؟ برای اعتماد کردن به هیچ کس در این ویرانه آماده نیستم. بخصوص بدرالملوک که درباره او بدنامی های زیادی را سال هاست که در سلطان آباد، مدام شنیده ام. او همان خائن به پدرم نبود؟ همان بدرالملوک که در مرگ پدرم بیش ترین نقش را داشت؟ دوست داشتم همین سوال ها را از او می-پرسیدم و بعد تا جایی که می توانستم سرزنشش می کردم. به قدر کافی بدبخت و درمانده به نظر می رسید؛ حق او هم بیشتر از این نبود. هراس از افشای اسراری که در سینه ام پنهان کرده ام، تا این اندازه محتاطم کرده که از یک زن ضعیف و اسیر هم بترسم. این خیلی هم عجیب نیست؛ چون ارزش من به همان آگاهی است که برای خودم نگه داشته ام. همان رازهای درون سینه ام. من می توانم چیزهایی بدانم که خیلی از این رعیت بیچاره و ساده دل توان درکش را ندارند. این چیز است که از پدرم به ارث برده ام. اگر برای هدف بزرگی که نجات این مردم است زنده مانده ام، چرا نباید محتاط باشم؟ اگرچه حالا در این دخمه و با این حال زار حتی یک کلمه از آن را هم به یاد نمی آورم. اما می دانم این حال من موقتی است و نباید با بی گدار به آب زدن و حرافی، جان خودم را به خطر بیاندازم. اگر این زن بدرالملوک باشد پس حتما سعی می کند فریبم دهد. چاره ای جز این برای نجات خودش ندارد. عجیب نیست که اسماعیل خان او را دربند کند. سال ها پیش از رفتن از سلطان آباد، همسر او بود و همیشه از داشتن چنین زنی اظهار شرمساری می کرد. گرچه کمتر کسی این را باور می کرد. و حالا باید از او بپرسم قاتل پدرم چه کسانی بودند؟ شاید تلاش کند دروغ هایی باور نکردنی به من بگوید. یا شاید حتی بتواند من را فریب دهد. اما عجیب آنکه در تمام این سال ها، مادرم هیچ گاه بیش از بقیه دشمنان پدرم از این زن متنفر نبود. نه تنها نمی گذاشت او را مثل دیگر سلطان آبادی ها سرزنش کنم که همیشه با نگفتن از او و اتفاقی که آن شب برای پدرم افتاد، تنها در ذهنم تصویری تار از حقیقت درست کرد. اگر امروز از قاتل پدرم به آن اندازه که باید متنفر نیستم، اگر تا آن اندازه که همین الان با هر چه که می توانم او را به کشتن دهم خشمگین نیستم،

فقط برای همین است که مادرم نخواست چیز زیادی از آن روز شوم بدانم. اما من هیچ گاه مادرم را سرزنش نمی‌کنم. اصلا برای همین هم عامدانه خودم را در تمام این سال‌ها به بی‌خیالی زده بودم.

دوباره سکوت همه جا را فراگرفته بود؛ که انگار زن به فکر فرو رفته باشد. یا منتظر واکنشی از من باشد. با آن صدای گرفته خیلی بیمار و بی‌نوا نشان می‌داد. می‌توانستم نسبت به او بی‌تفاوت باشم. حداقل حالا درباره پدرم چیزی نمی‌گفت که ردی از حرص و کینه در آن ببینم. این عجیب بود اما به شدت در بخشی از وجودم نسبت به او احساس دلرحمی می‌کردم. با این همه نمی‌توانستم صداقتش را باور کنم. چطور به این سادگی سر از زندگی من درآورده بود؟ حالا ادعایی به این بزرگی می‌کرد. لحظه‌ای به خودم لرزیدم. من برای قاتل پدرم دلرحمی می‌کنم؟ وقتی قادر به یاد آوردن چهره پدرم نیستم. و اکنون که در این پستوی چرک، خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام، این چه جای تعجب داشت؟ نباید با شکستن سکوتم ضعف‌های خود را آشکار کنم. می‌دانم قرار نیست اگر دنبال چیزی در من است که به آن محتاج مانده، با لحنی غیر از این درباره پدرم حرف بزند. دستانش را تا حد ممکن به سمت سلولم کشیده بود و با صدا زدن مکرر اسمم چنان نشان می‌داد که منتظر من مانده است. من هم با مکاری تمام به او پاسخ دادم. خواستم تا با گرفتن این دستان که هیچ رغبتی در آن نداشتیم، او را هر چه زودتر به لو دادن نیت واقعی خودش وادار کنم. اما انگستانش به شدت سرد و بی‌رمق بود. آن اندازه ضعیف به نظر می‌رسید که نتوانستم برای حال او غمگین نباشم.

زن حالا شروع کرد به نجوا کردن شعری که به نظرم بسیار آشنا می‌آمد و من بی‌اراده غرق در آن به کلماتش گوش سپردم. صدای او بعد هر جمله آهسته‌تر میشد. حدس زده بودم از چیزی می‌ترسد. از همان همسرش اسماعیل خان. اما حالا آنقدر آهسته جمله‌هایش را ادا می‌کرد که نمی‌توانستم معنی آنها را بفهمم. تکرار و تکرار یک چیز بود، اما نمی‌فهمیدم چه چیزی؟ در سرم احساس داغی می‌کردم. تب دارم. این زن با جمله‌هایی اساطیری من را به بازی گرفته. جادویم کرده. خوب من را شناخته. گاهی صدای او به اندازه‌ای نزدیک میشد که فکر می‌کردم داخل همین سلول ایستاده. برای دقایقی تمام تلاشم را کردم تا ذهنم را از این صداها منحرف کنم؛ اما وقتی باز به خودم آمدم که سرم مثل تویی آتشین شده بود. هر لحظه که به آغاز این منگی فکر می‌کردم، بدون آنکه آنرا

احساس کنم، به خوبی می فهمیدم فقط دچار توهم شده ام. با این حال خیال می کنم کسی از پشت چشمانم را بسته و با صدایی تند که هر بار گنگ تر می شود، کلماتی را درست در پس گوشم تکرار می-کند. آه که نمی توانم بفهمم چه می گوید. حس بدی دارم. احساس سختی دارم. نزدیک است از شدت کلافگی فریاد بزنم. اما از این کار عاجز شده ام. دو دستم را بر روی شقیقه هایم گذاشته ام. حالا خود را مثل اسیری مصلوب می بینم که برای شکنجه شدن چهار میخ شده و اتفاق بدتری جز همین نجوای نامفهوم را نمی-توانست انتظار بکشد. سرم را به هر طرف می چرخانم و برای رهایی از این حال روی پنجه دو پای خودم ایستاده ام؛ و انگار که آتش در زیر پای من روشن کرده باشند به رقص در آمده ام. در این دخمه تنگ و تاریک به هر سوپی می چرخم. آه لعنت به تو... لعنت به تو... از این بدتر هیچ لحظه ای را سراغ ندارم. من دیوانه شده ام؟ نه کر شده-ام و نه می شنوم. نه کور شده ام و نه می بینم. ضربان قلبم را مثل صدای انفجارهای پی در پی می شنوم. این دیوارها هر لحظه بر سرم خراب می شوند اما لحظه آغاز این ویرانی را که به سرعت از مقابل چشمانم می گذرد، نمی بینم. این صدای شیطان است که مدام تهدیدم می کند. نمی دانم چه تهدیدی. نمی دانم برای چه؟ اما من را گرفته و در این اتاق به هر طرفی که نگاه می کنم می کشد. بدون آنکه بتوانم پیدایش کنم. لحظه ای از شدت کلافگی دوباره مکت کردم؛ و چرخ محکمی به خودم زدم. خواستم به بالای سرم، به آن پنجره کوچک نگاه کنم؛ اما سیاهی و تاریکی به یکباره چشمانم را پر کرد.

فصل پنجم

از وقتی بیدار شدم خودم را بر روی زمین این زندان ولو شده پیدا کردم. چند ساعت بی هوش اینجا افتاده ام؟ محاسن بلندم بر بالای سینه ام نقش بسته، و من به هیكل استخوانی خود که با ردایی تیره و پوشیده پوشانده شده نگاه می‌کنم. با دست بر سر و صورتم می‌کشم و در گونه ام احساس درد تیزی می‌کنم. بنظرم پیش از آنکه اینجا بی هوش شوم، کسی با ضربه ای محکم من را از پای انداخته. با چه کسی درگیر شدم؟ به یاد ندارم. بی تاب و نگرانم چون درست نمی‌توانم دلیل محبوس بودم در اینجا را بفهمم. تنها دستان زنی را به یاد می‌آورم که در همین زندان به سمت من دراز شده بود. او از من کمک می‌خواست و شعری می‌خواند. حالا او چه شد؟ کلمات صمیمی او چه شباهتی با نجوهای مادرم داشت. آه خدایا مادرم. او کجاست؟ و اکنون چه خبری از من دارد؟ باید او را ببینم. باید مادرم را ببینم...

از فرط کلافگی مثل احمق‌ها شروع کردم به فریاد زدن. یکسره همین را داد می‌زدم. اما جوابی نشنیدم. و خسته و ناامید به دیوار تکیه زدم. و مثل یک تکه جسم بی جان در خود جمع شدم. می‌خواهم آرام باشم، اما بر بی‌تابی من اضافه می‌شود. انگار که هیچ اراده ای بر روی خودم ندارم.

- پیش از شنیدن این راز از من دور نشو. عجول تر از آنی هستی که فکر می‌کردم. بدون آنکه بالای داشته باشی از همین قفس بیرون می‌پری شاهرخ من. تو پسر قهرمان ما... چه شباهتی که به پدرت نداری.

این صدای همان زنی بود که دستانش را به سمت من دراز می‌کرد. او همینجاست. در همین سلول کناری زندان من. لحن او خیلی صمیمی بود. نمی‌توانم چهره اش را ببینم. صورت خود را تا جای ممکن به میله های زمخت این دخمه چسبانده ام. اما نمی‌توانم او را ببینم. در بی هوشی چهره

ترسیده یک زن را مدام به یاد می آورم. این کابوس همیشگی من، و آن زن قاتل پدرم است؟ تا چه اندازه از او متنفر هستم. زن دوباره شروع کرد به وراجی کردن:

- چه میشد اگر تو به چیزی که از من نمی خواهی بشنوی خودت آگاه بودی؟ شاهرخ می توانم پیش بینی کنم. اشتیاق شنیدن تمام حقیقت را داری. اما نه، ترسم از این است که آن را تحمل نکنی. افسوس که با مکر و توطئه از زبان این خائنین بالاخره خواهی شنید، اما با آن زندگی نخواهی کرد.

انگشتان باریکش را به سمت من دراز کرده بود و این درست مثل تصویری بود که قبل از بی هوش شدن به یاد آوردم. این دستان انسانی اسیر و دربند بود. دستان نحیفی که خاک آلود و زخمی شده و از روزگار سختش در این ویرانه خبر می دهند. به دستان خودم خیره شدم. نمی توانم به یاد بیاورم از کی و برای چه اینجا اسیر افتاده ام؟ حالم از این وجود بی بته ام بهم می خورد. من چه هستم؟ یک برده؟ برده چه کسی؟ این منگی و گیجی خیلی غم انگیز است.

در همین آن، صدای باز شدن یک در بزرگ از انتهای راهرویی که در کنار سلولم بود، با ضربه ای محکم به گوش رسید. و سپس صدای با صلابت چکمه های یک مرد درشت هیکل که مثل ضربه های چکشی نامتقارن به زمین سنگی کوبیده میشد. نزدیک و نزدیک تر شد؛ او همان دشمن من بود؟ کسی که من را در این قفس کرده؟ به صورت ناپیدای او زل زده بودم. اما نمی خواستم فکر کند حالا با دربند بودنم، خودم را باخته ام. انسان هایی به مانند او را خوب می شناسم. تمام وجودشان از شهوت لبریز شده. دائما به دنبال چیزی هستند که از آن سیرایی ندارند. اما برای رسیدن به آن، هر چه در سر راهشان باشد را ویران می کنند. نمی دانم چطور اما احساس می کنم تنها کسی که در پیش از بی هوش شدنم از من متنفرم، همین مرد است. درست بالای سرم ایستاده و مثل کسی که از خود مطمئن باشد، دستانش را از پشت گره کرده و حالا می توانستم دندان های براق او را که بنظر به من نیشخند می زد، بخوبی ببینم. همین عصبیم می کرد. از چهره ناپیدای خود احساس حقارت و شکست را بر من تحمیل می کرد. به یکباره از جای خود برخاستم و مثل گلوله آتشین شروع به فحاشی کردم. او را بزدل و بی ارزش خواندم. و در نظرم این حق او بود. این مرد برای من اکنون تنها

یک شرور بیمار بود. کسی که از شکست دیگران لذت می برد. در باورم شرافت بدون صداقت ممکن نیست. اما بی فایده بود. او از هر چه نثارش می کردم کوچک ترین اثری نمی دید. صحنه ای دق آور. مطمئن بودم که هیچ توانی در مقابل او نداشتم. بدنم از فرط عصبانیت به خود می لرزید. در دلم احساس ضعف می کردم. چهره غضبناک خود را به سمت دیوار چرخاندم و مثل تکه کاغذی مچاله و باطله در خود فرو رفتم؛ و برای مدتی به همین حال ماندم. با این همه هر چه تلاش کردم، نمی توانستم آرام بگیرم. چشمانم را به هر طرف چرخاندم. آرزو می کردم که ای کاش یک تیزی برای آسیب رساندن یا کشتن آن مرد پیدا می کردم. اما افسوس که جز جسم بی جان خودم هیچ چیزی در این دخمه نبود.

سرش را پایین انداخته و در دستانش تکه کارتی ضخیم را بین مشتی کاغذ، اینرو و آنرو می کرد. لحظه ای درنگ کرد، از زیر چشم به من زل زد و سپس از بین آنها یکی را به سمتم گرفت. یک تکه کاغذ مقوایی که فقط یک نقطه سیاه بر روی آن بود.

- پیامی از سمت پدرت. حالا چه تفاوتی می کند به حال من اگر آن را نفهمی. به خودت مربوط است. چه خشمگین باشی و چه آرام، نمی توانی به من آسیبی برسانی. مطمئن باش اکنون هم تنها دلسوز مادرت هستم. تو فقط خودت را آزار دادی. راه مرد یکیست. راه خودت را انتخاب کن. می خواهی فلاکت را به ازای توهم شجاعت و ناتوانی در پذیرفتن حقیقت نصیب خودت کنی؟ مادرت چه می شود؟ راه مرد یکیست شاهرخ. او آنچه که هست را می پذیرد. اما تو همیشه از خودت چیزی را می شناسی که می خواهی باشی. راه من هم برای اجرای عدالت است. انتظاری را نداشته باش که به تو وعده نداده ام. فراموشی چه جزای سنگینی دارد شاهرخ.

با دو دستش از میله های ضخیم گرفته بود و چند لحظه به من خیره ماند. فکر کردم از عصبانیت بخواهد بر سرم فریاد بزند. اما این کار را نکرد و با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

- نگاهش کن، نمی خواهی از اینجا بیرون بروی؟ هان؟ نکند قبول کردی تمام ساعت های روز را در این بوی گند و تعفن به تنت بیچی و خودت را آن بیرون درون شهر تصور کنی. هان؟ نکند همه ما

فراموش کردیم. دیدم می آمدی و یک شغل درخشان به تن کرده بودی. وه که چه عظمتی. سوار بر اسب سیاه با یک کلاه شجری؟ هنوز گرد نعل اسب تو بعد تاختن شاهانه ات نخوابیده، که چشمان محصور شده دختران روستا را به تماشا ایستادی. گفتی افتخار می کنی که پسری لایق برای مادرت شده ای. و حتما همین احساس را هم نسبت به پدرت داشتی. آره. آن بیرون تمام مردم روستا برای تماشای تو ایستاده اند. زمین و کوچه ها آب و جارو شده بود. تو برگشتی، از شهر برگشتی. وقتی می رفتی بارقه ای از امید برای این دهاتی های پاپتی و چفت و لنگ بودی. حالا که برگشتی شاهزاده ای از نسل قجری. مهرانگیز دختر فتح الله بیش از هر کسی بین آن دختران جوان، محصور قد و بالای بهترین پسر سلطان آباد شده. نمی بینی؟ نکند می خواهی او را بیش از این شکنجه بدهی؟ تمام این چند سال را منتظر تو مانده. ترس در چشمانش را می توانی ببینی؟ دختر بیچاره نگران است از چشم تو افتاده باشد. هاها... می دانی چرا خنده ام گرفته؟ چون من احساس خشم خودم را برای هم خونم، جز به همین راه نمی توانم خالی کنم. به همین تمسخر کردن. خیال می کنی چه کسی هستی؟ به خودت نگاه کن. بوی گند تو هر جانوری را فراری داده. چروکیده و خمیده با این تن استخوانی، یک تنه می خواهی در مقابل قشون روس بایستی؟ آن هم به تحریک یک زن بدکاره؟ باشد. باشد... به جنگ آنها برو. اما بعد مرگ تو چه کسی می تواند قلب داغ دیده مادرت را آرام کند؟ خیال می کنی آنها اهمیت می دهند؟ لحظه ای که این رعیت گرسنه شده باشند را دیده ای؟ از شرافت حرف می زنی. شرف آخرین چیز است که در گرسنگی، این مردم بی مقدار بیاد بیاورند. راه مرد یکیست. راه خودت را بشناس. من برای هم خون خودم می جنگم شاهرخ. دو سال تمام به شهر رفتی. بیچاره مادرت بیش از آن چیزی که با توان ضعیف شده اش مالیات می داد برای تو فرستاد. اما حالا چه؟ برگشتی، هم دیر برگشتی و هم ناامید کننده. یک رعیت و کلاس الفبا؟ رفتی تا سری در بین سرها در بیاوری. یک سر چوپان بین مترقیان شهرها. وکیل الرعیا بشوی؟ هیچ شکستی بزرگ تر از این نیست که آدم تمام زندگی خودش را وقف جلب توجه دیگران کرده باشد اما نصیبی هم نبرد.

تمام لحظه هایی که حرف می زد و یکسره سرزنش می کرد فقط به او نگاه می-کردم. اسمم را می برد. نگاه می کند. تمسخرم می کند. اما درباره خودش است و چیزی که بین او و پدرم گذشته. حالا می فهمم که چطور می تواند با حرف های خود به این اندازه تحقیرم کند. اینکه چطور احساس من را درک می کند. بر روی زمین خزیدم و تا جای ممکن به او نزدیک شدم:

- لعنت به تو بی شرف، تمام نامه های من را برایت خوانده اند؟ از کجا؟ تو یک دزدی. برای چه این کار را کردی؟ بگو برای چه؟

نمی توانستم قبول کنم حرف هایی که برای مهرانگیر نوشته ام را این مرد خوانده باشد. اما چطور نامه های خصوصی من به دست این آدم افتاده بود؟ حالا چه مطمئن حرف می زد. می خواست قبول کنم این همه امید و دلداری را با خیالاتم به خودم داده ام؟ اگر هم برجی از اوهام بود، فرو ریخته بود. شاید قبل از اینکه او بخواهد غروری را در من خراب کند، فروریخته بود. خواست باور کنم ذهنم پر از خیالات شده. خواست به من تلقین کند در این دخمه انتظار مرگ می کشم. او هم ادعای دلسوزی برای من را دارد. حالا مثل یک دیو اسیرم کرده و درست در مقابل زندان من قدم می زند. کاش جوابی برای این سرزنش های او داشتم. آره رفتم به شهر تا سری بین سرها دریاورم. اما حالا چه؟ این بوی گند نم و ادرار در این ویرانه خبر شکست پسر بزرگ ارباب خسرو بود؟ برای آن بی شرف های خودخواه شهری. درست فهمیده بود که احساس گناه می کنم. اما حق من برای همین، در بند شدن است؟ من تمام تلاشم را کرده بودم. او نمی تواند سرزنش کند. باید خودم را خالی می کردم اگر می خواستم قلبم از شدت اندوه از حرکت نایستد. شروع کردم با صدایی که بیشتر به ناله می ماند، حرف زدن:

- این بیدادگر حالا فکر می کند باید قبول کنم این انتخاب اشتباه بود؟ اینکه خودم را امید این مردم بیچاره کردم؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا من را رها نمی کنی؟ لعنت به تو، لعنت به تو... لعنت به این دیوارها. این در را باز کن. این در را باز کن...

وحشتناک بود. مثل دیوانه‌ها نشان می‌دادم. با دو دستم میله‌های زندان را گرفته بودم و تمام عصبانیتم را با تکان دادن آنها و فریاد کشیدن خالی می‌کردم. اما چیزی جز بدن ضعیف شده خودم در این دخمه تکان نمی‌خورد. او درست در دو متری من ایستاده بود. با همه جانم می‌خواستم او را بگیرم و اگر می‌توانستم خفه‌اش کنم. چشمانم را بسته بودم و تا جای ممکن بدنم را به میله‌ها می‌فشردم و دستانم را تا سر حد کنده شدن کشیده بودم. چنگ زدن بی‌فایده بود. ناگهان بر روی ساعد دستم احساس سوزش بدی کردم. درد وحشتناکی بود. چشمانم سیاهی رفت، پاهایم سست شد و نقش بر زمین شدم. از لای پلک‌های نیمه‌بازم، او را دیدم که تازیانه‌اش را جمع می‌کرد. نتوانستم خودم را نگه دارم. مثل یک کودک شروع کردم به گریه کردن. من هیچ راهی جز همین را برای خالی شدن از درد پیدا نمی‌کردم. در همین حال در بین خطوط پر شمار روی دیوار، چشمانم به نقشی کنده شده افتاد. من را به یاد آخرین روزی که از سلطان آباد رفتم انداخت. این فکر از سرم گذشت که اگر فریدون برادرم به جای من به شهر می‌رفت، حتماً با آن هوش سرشاری که داشت امروز یک وکیل حاذق شده بود. با دست پُر برمی‌گشت. گرچه بودنش در سلطان آباد هم از بودن من بهتر بود. او بود که با کمک عثمانی‌ها و هم عهد شدن با آنها این روس‌های وحشی را از ولایات دور کرد. بخوبی این کار را کرد. می‌دانم آن بیرون تا چه اندازه احترامش را دارند. بارها شنیده بودم که می‌گفتند فریدون از من به پدرمان شبیه‌تر است؛ آن اندازه که گاهی وقتی صدایش می‌زدند، نام پدرم را در انتهای اسم او می‌بردند. خوشحالم که حداقل با این تصمیم از مادر جدایش نکردم. اما برای فرصتی که از دست رفت، همیشه خودم را سرزنش خواهم کرد.

ساعت هایی طولانی و با تلاشی بی فایده سعی می کردم بخوابم. دستانم را به دور سرم پیچیده بودم تا کم ترین پرتوی نوری به چشمانم و کوچک ترین صدایی به گوش هایم نرسد. فقط می خواستم این ذهن مشوش و سرزنش های پی در پی، با خوابیدنم آرام بگیرد. من بیش از این نمی توانم درونم را لبریز از حرف های ناگفته کنم. برای سرزنش های اسماعیل خان درباره خودم هیچ انصافی را نمی دیدم؛ شاید در گذشته فقط خیال می کردم شهرت بهترین لذت زندگی را داشته باشد. بخصوص روزهایی که ماموران دولتی و بزرگ زاده های قجری از اطراف سلطان آباد عبور می-کردند؛ خودم را جای آنها می گذاشتم و بعد مخاطب آن همه نگاه پر احترام و حسرت بار این رعیت می شدم. اما هیچ وقت به دنبال چیزی که باور نداشتم به آن برسم، نرفتم. حالا هم مدت هاست که فکر می کنم شهرت مهم نیست. این اثرگذار بودن است که اهمیت دارد. باور دارم دنیا همیشه بزرگ ترین تغییر را از کسانی می گیرد که کم ترین بهره را نصب آنها کرده. رخدادی مثل اتمام اجرای نیمه کاره عدالت. شروع کردم بی اراده حرف هایی که نمانده بود من را دق بدهند به زبان آوردم. بنظرم آمد حالا نیاز دارم حسرت کسی جز خودم را ببینم. پشیمانی همین زن. مقصرانی نامرئی در زندگی گذشته ام. اینکه زار بزند و برای گذشته ای که ساخته به خودش فحش بدهد:

- می دانی من هر شب کابوس چهره غضب آلود مُشتی مرد، که به نظرم روس هستند؛ دور تا دور خودم در یک ویرانه و در یک شب تاریک را می بینم؟ تعدادشان به قدری زیاد است که هر بار بعد بیداری، فقط از چهره هایشان قهقهه آنها را به یاد می آورم. یکی از آنها که نزدیکم می شود و من را با یک مشت بزرگ نقش بر زمین می کند. در مقابل جمعیت بر روی زمین پهن می شوم و هیچ کس نیست که کمکم کند. چند نفری بر سرم می ریزند و آنقدر می زنند که دندان های خورد شده ام را در دهان پر خونم حس می کنم. و بعد تنها چشمان گرد شده زنی را می بینم که بین آن مردان نفرت

انگیز، درست وقتی از یک بلندی پرت می شوم، با نگاهی ترسیده به من خیره مانده؛ و انگار از هر خطری که خود او را تهدید می کند، تنها نگران من باشد. می توانم نامیدی را در چهره مردم روستا با افتادنم احساس کنم. این قلبم را از جا می کند. بعد همینجاست که به هوش می آیم و باز این هر بار تکرار می شود.

شرح این کابوس درونم را به جوش آورد. زبانم را گزیدم که چرا هر چه در دلم داشتم به یکباره بر زبانم جاری کردم؟ من به ناتوانی خودم و تمام نامیدی هایی که داشتم اعتراف کردم. اما این ها و این احساس شکستن انگار بیش از خودم این زن را مضطرب کرد. شروع کرد تا با حرصی وصف ناشدنی در جمله هایی که خیلی بر من اثر نمی کرد، ریاکارانه امیدوارم کند.

- نه نه... تو نباید خودت را سرزنش کنی شاهرخ من. می خواهی ما را به کشتن بدهی؟ او من را می کشد. ازت خواهش می کنم حالا نه. تمام این مدت را صبر نکرده ایم که حالا به همین سادگی همه چیز را خراب کنی. تو اصلا مقصر نیستی. فقط نقش خودت را داشتی. مثل من و مثل هر کس دیگری... نگذار حرف های شیطانی او تو را مرعوب کند. به وعده های او دل خوش نکن. که این روح بزرگ تو را اسیر کند. از تهدیدهایی که می کنند نترس. تمام مدت تلاش می کنند اعتماد تو به مردم را بگیرند. همانطور که تلاش کردند اعتماد آنها را از تو برگردانند. اینطوری به هر چه بخواهند می رسند. اصلا هر بار که برگشت تو شروع کن به بلند آواز خواندن. وقتی شروع کرد به حرف زدن تو شروع کن به فریاد زدن. گوش هایت را بگیر و بعد هم بخند. اینطوری می توانی بر او غلبه کنی. من این کار را هر بار کردم. هر دفعه مایوس تر می شود. نگذار ناامیدت کند شاهرخ. نگذار به هدفش برسد پسر قهرمان ما... به من بی اعتمادی. می دانم. این چیزی نبود که انتظارش را نداشته باشم. اما حق دارم حرفم را بزنم. باید داستان من را از زبان خودم بشنوی.

- داستان تو؟ نه داستان تو... من فقط می خواهم حقیقت را بشنوم.

زن برای لحظه هایی طولانی سکوت کرده بود و گمان کردم حرفی برای گفتن ندارد. که انگار این جمله من او را از به زبان آوردن حرف هایش پشیمان کرده باشد. اما ناگهان صدای خزش جسم او را

روی زمین شنیدم که تا حد ممکن به دیوار زندان من نزدیک شد و بعد با لحنی خاص و پُر حرارت که انگار از همین دیروز حرف بزند، شروع به گفتن از حادثه مرگ پدرم کرد.

- آره من آن روز آنجا بودم. همان روزی که روس ها پدرت را کشتند. تو این را شنیدی. از زبان ده ها نفر شنیدی و اما آنها چه؟ از زبان یک نفر. تو که خوب می دانی از زبان کدام یکنفر شاهرخ، هان؟ می دانی. آه بدترین روز عمرم بود. هنوز به خوبی به یاد می آورم که بعد غروب و هوا گرگ و میش بود. درست به سردی همین امروز. خشک و ساکت... در آن زمان که شاهزاده های قجری دور و بر محمدعلی شاه مغرور، با بلند شدن صدای مشروطه خواهی از گوشه گوشه این مملکت جایگاه و آتیه خودشان را لرزان دیده بودند. شروع کردند به ولنگاری، مملکت به دست قشون قزاق افتاد که به تبار آنها نزدیک تر بود. این مردم بیچاره به تنگ آمده بودند. هر از گاهی یک قجری پیدا میشد که از سهم ناچیز غله این زارعان مفلوک، طلب مالیات خودش را می کرد. اگر هم نمی دادند فلک می شدند. شلاق می خوردند. پدرت هم فلک شده بود. اگر هم این رعیت دور هم گرد می آمدند و برای حقشان بیل و چماق بلند می کردند. چند روز بعد با آن اجنبی های از خدا بی خبر باید سرشاخ می شدند. به چشم خودم گریه های خیلی از همین مردم را برای این ستم های کشور یک شاه و صد پادشاه دیده بودم. همه دیده بودند اما هیچ کس در این اهل ساده دل ولایات به اندازه پدرت از حکمت و غیرت بهره نبرده بود. خودش از همه بیشتر این درد را می-فهمید. بعد از همان فلک شدن ظالمانه بود که همه ریش سفیدان ده های جنوب را جمع کرد و از آنها خواست غله خودشان را در انبارهای جاده غرب جمع کنند. انبارهای بزرگی را درست کرد و خودش بیش از همه برایش تلاش کرد. حالا کِشت محصول این مردم در چشم بود. نمی توانست هر کسی از راه برسد و سهم چندباره طلب کند. پدرت سلطان آباد را مرکز ولایات جنوب کرد و برای این مردم رنج دیده، سلطان آباد مرکز مملکت بود. آه که چه روزگار کوتاهی بود شاهرخ. حدود سه سال از ابتکار پدرت برای یکپارچه کردن انبارهای غله و دخل آنها در دهات جنوب همدان گذشت. هیچ روستا و دهی نبود که از این کار ارباب خسرو استقبال نکند. مگر آنها که از ترس خاندان اشرفی ها جا زده بودند و زندگی با ذلت را پذیرفتند. اما تعداد روستاهایی که با پدرت همراه شدند آنقدر بود که آن ذلت طلب ها به چشم هم

نیامدند. بخصوص که سلطان آباد درست در کنار جاده غرب، محل مناسبی برای فروش غله آنها به شهرها هم بود. در آن دوره هر کشاورز خوش شانسی که بار دیم او فراوان میشد، مالیات های بی حساب امانش را می برید. با این کار پدرت و اعتمادی که بین رعیت جمع کرده بود، بخش زیادی از این دله دزدی ها از بین رفت. خیلی ها از این شرایط ناراضی بودند. حتی برخی از دلانان گندم مثل همان خاندان اشرفی ها علنا ناراضیاتی خودشان را بیان می کردند و بارها خواستند تا پدرت را به جرم سرپیچی از حکم های حکومتی دستگیر کنند. اما ارباب خسرو سر سخترانه مقابل همه آنها ایستاده بود. وقتی مامور مالیات آمد تا چند روز فقط برای سرک کشیدن و پیدا کردن باعث و بانی این طرح در آن حوالی اطراق کرده بود. وقتی اسم پدرت را پیدا کرد، خودسر داد او را تا توانستند کتک زدند. فردای آن روز مامور مالیات آمده بود تا همه چیز را مثل روز اول کند. ابتدا ترسیدیم که قصد آنها خراب کردن انبارها باشد. اما جرات این کار را پیدا نکردند. خیلی دوست داشتند اما از خشم همین رعیت ساده دل ترسیدند. تا اینکه یک سوار حامل آمد، درگوشی به آنها چیزی گفت و بعد خیلی نگذشت که از مقابل جمعیت غیبتشان زد. ای کاش می دیدی غرور و خوشحالی چطور همه رعیت را گرفته بود. ملارحیم آمد و دست پدرت را گرفت. او را بالای یکی از گاری ها برد و از مردم خواست برای سلامتی و عاقبت بخیری او نذر کنند. بعد همان انگشتر سنگ یاقوتی که بعدا به تو دادند را همان جا نشان شاهی پدرت کردند. حقیقت این بود که شاه مملکت را به تمسخر گرفته بودیم. اصلا برای همین این کلمه شاهی را به اسم پدرت اضافه کردند. سلطان آباد یک وجب از خاک این مملکت نبود؛ اما پدرت با شجاعتش و دلسوزی هایی که کرد برای این رعیت کمتر از شاه مملکت حکم نداشت. حالا زمین های دشت های شرقی در کنار جاده قزوین هم که به بیابان خشکیده ای تبدیل شده بود، دوباره جان می گرفت. برای خود رعیت که جز پا در گل کردن و خوردن تکه نانی، چیزی از ارزش این زمین نمی فهمیدند، فهم اینکه سلطان آباد حکم طلا را برای حمل غله داشته سخت بود. خیلی از این مردم حتی نمی دانستند کدام طرف این مملکت خانه دارند. رنج و بدبختی هم همیشه از بی سوادی به ما می رسید. پدرت این وسط موی دماغ عده ای مواجب بگیر قجری و شهری خودخواه شده بود. یک روز وقتی رجب اشرفی، بزرگ دلال خاندان اشرفی به سلطان

آباد آمد؛ تا پدرت را برای دست کشیدن از این طرح اغوا کند، ارباب خسرو زیر بار نرفت؛ اشرفی هم کینه سختی به دل گرفت. چند روز بعد زارعان چند نفر را دیده بودند که به قصد کشت به ارباب خسرو نزدیک شده بودند. برای همین پدرت مجبور بود همیشه از این روستا به آن روستا و از این خانه به آن خانه آواره و سرگردان باشد. اما چطور از حادثه آن شب شوم خواهم گفت شاهرخ جان؟ آن شب که تمام رشته های پدرت پنبه شد، من در آن کاروانسرا بودم. چند روز پیش از آن تو را دزدیده بودند. با مادرت مریم دخت برای جمع آوری هیزم رفته بودی که به یکباره غیبت زد. همه جا را گشتیم اما اثری از تو نبود. اول فکر کردیم که حیوانی وحشی تو را به دندان گرفته و برده، اما این نمی توانست تا این اندازه بی سر و صدا باشد. بعد آن هم حدس می زدیم کار رجب اشرفی باشد. چه کسی جز او کینه پدرت را به دل داشت؟ اینطوری می خواست او را به چنگ بیاورد و بعد هم نقشه های شومش را عملی کند. تو برای ارباب خسرو همه چیز بودی. آن چند روز می دانم چطور به آن مرد گذشت. ساکت شده بود و در چشمانش میشد اندوه را دید. در غروب روز سوم، درست در بلندی تپه جاده غرب، وقتی به سمت خانه بر می گشتم، زیر نور ماه، سیاهی سایه چندین مرد قوی هیکل را دیدم. همان موقع بود که کربلایی حسین دوان دوان به طرف من آمد و با اشاره و لکنت کلامش گفت، دیده که چند نفر بچه ای را به کاروانسرای متروک برده اند و بعد هم از آنجا رفته اند. اول فکر کردم این مرد با آن شیرین عقلی همیشگیش شروع کرده به لاف زدن. هر دفعه عادت داشت خودش را نمایش دهد. درباره پدرت اما نه، همان روز اول در مقابل مامور مالیات که یکپارچگی انبارهای غله غافلگیر و عصبیش کرده بود، کربلایی حسین اولین کسی بود که برای کمک به پدرت جرات کرد و بعد هم با کلی کتک که خورد اما برای نجات ارباب خسرو کم نگذاشت. دل همه ما آن روز برای صورت خونین و مالین این مرد زبان بسته غمگین شد. بنظرم بی انصافی بود که او را شیرین عقل نام گذاشته بودند. شاید چون گاهی آنقدر در حرف های عجیبش جدی بود که انگار چیزهایی می دید اما وجود خارجی نداشتند. برای همین من هم ابتدا توجهی به کربلایی حسین نکردم. و بعد آن مردان بالای جاده باعث شد فکر کنم از پیدا کردن پدرت ناامید شده اند و پیش از بار آمدن یک رسوایی، از اسارت تو دست کشیده اند. از کربلایی حسین خواستم خودش را

به روستا و اسماعیل خان برساند و خودم را هم به سرعت به کاروانسرا رساندم. با اینکه از تاریکی می ترسیدم، اما به دل کوچک تو فکر کردم و نتوانستم برای نجات لحظه ای صبر کنم. وقتی به آنجا رسیدم که تو تنها بالای ایوان پنجره، روبروی من تنها ایستاده بودی. صدایت کردم و تو گریه می کردی و به من خیره شدی. بلند بلند با تو حرف می زدم و با قدم هایی تند سعی کردم به سرعت از روی سنگ های آوار شده، خودم را به آن بلندی برسانم. وقتی رسیدم تا چند لحظه فقط تو را در آغوش گرفتم. آنقدر خوشحال بودم که فکر نکردم کجا هستم و یکسره صورت کوچکت را که خیس اشک شده بود، می بوسیدم. لحظه ای بعد ارباب خسرو را دیدم که با یک نفر در کنارش، درست وسط محوطه کاروانسرا ایستاده بود. مطمئن شدم اسماعیل خان همراه او آمده اما بعدها شنیدم آن مرد کربلایی حسین بود. شاید از ترس آن تاریکی به این اندازه مطمئن فکر کردم همسر خودم را دیده ام. هنوز هم همین را فکر می کنم. اما پدرت هنوز چند قدمی برنداشته بود که چند مرد قزاق از لای دیوارهای مخروبه بیرون آمدند؛ و شروع کردن به کتک زدن او. ارباب خسرو درست روبروی ما در آن پایین وسط حیاط زیر مشتم و لگد این وحشی ها بود و من که به شدت ترسیده و حیران بودم، لال شدم و حتی نتوانستم جیغ بزنم. آن مرد، همان که همراه پدرت آمده بود، دوید و از دور فقط نگاه می کرد. چیز بیشتری از این را تصور نکن شاهرخ عزیزم. از من نخواه بیشتر برای تو چیزی تعریف کنم. نمی خواهم بزرگ ترین اندوه زندگی را دوباره مرور کنی. حال تو را در لحظه یادآوری آن بارها دیده ام. من ترسیده بودم. خواستم تا تو را با خودم ببرم که از پشت سرم یک قزاق بد ترکیب با خنده های مسموم خودش، به من نزدیک شد. به او التماس می کردم که با ما کاری نداشته باشد. اما اهمیت نمی داد. برای یک لحظه پای تو سُرخورد و درحالی که ترسیده و به من همچنان خیره بودی، از بالا به پایین پرت شدی... آن مرد قزاق که افتادن تو را دید به سرعت دور شد. آمده بود تا تو را به پایین پرت کند. آنها قصد جان تو و پدرت را کرده بودند. اما تقدیر این بود که زنده بمانی. نتوانستم تو را از آن مهلکه نجات بدهم و با خودم آواره بیابان ها کردم. اما نمیشد برای همیشه آنجا بود. از ترس و سرمای شب ها به پشت خانه ناپدریم پناه می بردم. هیچ کس به فکر پیدا کردن تو در روستای کوچک ما نبود. اما یک روز حمدالله، ناپدریم من را در حال برداشتن

خوراکی از انبار حیاط خانه اش دید. برایش همه چیز را توضیح دادم و او با همه بی محبتی هایی که از من دیده بود، به شرط آنکه ترکش کنم، قبول کرد تا پنهانت کند. هیچ کس آنجا به سراغ ما نیامد. حالا دیگر پدرت کشته شده بود. وقتی به روستا برگشتم که مریم دخت، برادرت فریدون را که در زمان مرگ پدرت حامله بود به دنیا آورده بود. تمام رعیت به من فحش و لعنت می فرستادند. و اگر تو سالم نبودی حتما من را کشته بودند. نفرینم می کردند و به طرفم سنگ پرت می کردند. اسماعیل خان جلوی آنها درآمد. من را به خانه مادرت کشاند و از من خواست بدون آنکه طلاقم دهد از سلطان آباد بروم. مادرت تمام مدت به من خیره بود. نفرینم نکرد. حتی هیچ کلمه ای نگفت. اما از نگاهش احساس بدی به وجودم دست می داد که نتوانستم آنجا بمانم. هیچ وقت نتوانستم به آنها بقبولانم این من نبودم که پدرت را به کشتن داد. من به آن مرد و به این مردم خیانت نکردم. در طول مدتی که زن مشغول حرف زدن بود، من در سرم احساس داغی می-کردم. باز ترسیدم که به حال دیوانگی بیافتم و از جنونی آنی بی هوش شوم. این وحشت به جا مانده از دوران کودکی من را به این حال انداخته. بدرالملوک شروع کرد به هق هق گریه کردن. نمی توانستم به چشمان این زن خیره شوم و راستی حرفش را پیدا کنم. اما اندوه بزرگی در ناله های او احساس می کردم. قصد کردم تا به او دلداری بدهم که اگر از اینجا آزاد شدم، حتما فرصت دفاع او از خودش را در مقابل مردم سلطان آباد خواهم داد. اما هر چه که آنها قضاوت کنند من هم باور می-کنم. ولی در طول مدتی که بدرالملوک حرف می زد، اسماعیل خان درست در همین راهرو فال گوش ایستاده بود. با گریه های زن شروع کرد به دست زدن. و بعد با حرص خاصی فریاد زد:

- آفرین، آفرین... بی نقص و درست مثل روزی که برای مادرت تعریف کرد. حتی یک کلمه کمتر نگفت. اما شاهرخ ناامیدم کردی. انتظار داشتم حالا شروع کنی به فریاد زدن. از همان هایی که بر سر هم خون خودت می کشی. عجیب نیست؟ این زن مادرت را فریب داده، پدرت را به کشتن داده و تو هیچ نفرتی در برابر او نداری. می توانم حدس بزنم در تمام مدتی که من اینجا نیستم این فاحشه در حال بدنام کردن من بوده. البته همیشه از نیک نامی پدرت گفته اما از بدنامی که برای او به بار آورد چطور؟

سپس تازیانه خود را دور مچ دستش جمع کرد و تا زانو خم شد، رو کرد به سمت سلول زن و گفت:

- چه کسی از من به ارباب خسرو نزدیک تر؟ چه کسی از من نسبت به او دلسوزتر؟ من برادر او بودم. این عفریته مادرت را به دق آورد. با زیرکی هر چه تمام تر گفت احساس کردم اسماعیل خان را کنار پدرت دیدم. مطمئن شدم که دیدم. اما هیچ کاری برای نجات او از زیر مشتم و لگد قزاق ها نکرد. آه خدایا! تو این را باور می کنی شاهرخ؟ در آن سال که اخبار مرگ ارباب خسرو در سلطان آباد و ولایات جنوب پیچید؛ درگوشی، خبر از زنی بود که بدنامی به بار آورد. همین زن! مردی را با همه درایتش به دام انداخته بود. و عقده بی اولاد بودن و کوری چراغ خودش را با دزدیدن فرزند ارباب خسرو خوش نام جبران می کرد. آن هم بعد مرگ دردناک او. می دانی چرا پدرت؟ چون این زن عاشق آن مرد بود. اما ارباب خسرو در برابر حرف مردم و به خاطر پدرمان، از احساس او گذر کرد. در شایعه بدنامی رهایش کرد. تمام آبرو را با این کار از او گرفت. چه کسی بهتر از من می توانست آن روزها این زن را درک کند؟ با جسارت تمام همسر او شدم؛ اما نگاه پر حسرتش همیشه به برادرم بود. هرگز این حسرت او من را آزار نمی داد؛ چون تا مدت ها فکر می کردم انسان چه ضربه سختی از جدایی می خورد؛ احساسی که خودم همزمان تجربه کرده بودم، آنطور که حتی از خودگذشتگی ها و محبت های یک نفر دیگر را در برابر خود نمی فهمد؟ امروز فریب جمله های توخالی او را نخور. این زن مادرت را دشمن خودش می دانست. این زن همیشه به مادرت حسادت می کرد. آره بدرالملوک همسر من، پدرت را به کشتن داد... پیش از آن هم شنیده بودم که سعی کردی تا دامن ارباب-خسرو را به گناه آلوده کنی. اما تلاشت بی فایده بود. خودت بدنام و آواره شدی... این زن اهمیتی به نگرانی های مادرت نمی داد. سه ماه تمام تو را دزدیده بود. وقتی هم که فهمید چه اشتباه بزرگی کرده، عاجزانه تو را برگرداند. و من دیدم مادرت در تمام این مدت چه ها که نکشید. تو در مقابل زن ها ضعیف و زودباور هستی شاهرخ. نه فقط این زن که هر زنی می تواند به راحتی مغلوبت کند؛ بدون آنکه تلاش زیادی جز همان روش همیشگیش یعنی مظلوم نمایی کرده باشد. من حقیقت را به تو خواهم گفت. این زن از کدام حقیقت حرف می زند؟ با این کوه عقده زندگی کرده ام. حالا ساکت شده و کلمه ای از دروغ هایی که به تو گفت را در مقابل من تکرار نمی کند.

باید هم نکند. اما من در حضور همین عفریته هیچ ابایی از این ندارم که هنگام حرف زدن به چشمانش خیره شوم.

اسماعیل خان حرف خود را نیمه تمام گذاشت، و مثل مجسمه ای بی حرکت به زمین خیره شد. سپس شروع کردن به چرخاندن مچ دستش و بعد رو کرد به سمت من و گفت:

- راستش باید اعترافی تلخ بکنم. درباره خون شاهی... این زن پدرت را اغوا می کرد. برادر من را. ارباب خسرو برای چیزی که می خواست پشتکاری مثال زدنی داشت؛ اما مثل تو در مقابل زن ها ضعیف بود. با زیرکی هر چه تمام تر از سبک مغزی ظاهری کربلایی حسین استفاده کرد و پدرت را توسط او به آن کاروانسرای متروکه کشاند. آن مردی که در کابوس های خودت می بینی تو را کشان کشان در میان ویرانه ها می برد، مطمئن شدم که همان کربلایی حسین بود. مردم درباره او خوب قضاوت کردند. امروز او هم مثل مادرت رسوا شد. هر کسی که به سادگی پدرت خیانت کرد رسوا شد. این زن وقتی دید نمی تواند ارباب خسرو را وادار به خیانت به رقیب خودش یعنی مادرت مریم دخت کند، سخت ناامید شد. حدس آن را هم زده بود. با همان کربلایی حسین، قزاق ها را به آن متروکه کشاند. و پدرت را به تیغ آن بی شرف های وحشی داد. اصلا از خودت پرسیدی در تمام آن سه ماهی که وانمود کرد تو را از دست دشمنان پدرت فراری داده در کجا پنهان شده بود؟ گفت خانه ناپدریش. اما من خوب می دانم ناپدیری این زن چه حسی به او داشت. اگر رجب اشرفی او را پنهان نکرد، پس کجا پناه گرفته بود؟ تو که باور نمی کنی در بیابان و در بین علف های یخ زده و بعد در خانه یکی از این رعیت ولایات جنوب مانده باشد؟ خانه ناپدیری. آن هم حمدالله که سال ها چشم دیدنش را نداشت. البته دومی برای خود من قابل باور است؛ اما نه در صورتی که اشرفی ها کمکش نکرده باشند. آن هم نه کنار حمدالله. یعنی شاهرخ هنوز تو نمی توانی بفهمی؟ این زن از خون ما نبود. انتخاب او اشتباه من بود اما جبراناش کردم. افسوس که برای پدرت تا ماه ها بدنامی به بار آورد. این برای همه ما شرمسازي بود. اما مرگ پدرت به اندازه ای غم انگیز بود که همه تهمت ها را از دامن آن مرد پاک کند.

قبل از این هیچ گاه این حرف های مردم را جدی نگرفتم؛ اما شنیده بودم پیش از ازدواج پدرم با مادرم مریم دخت؛ اسماعیل خان شیفته او بوده. می دانستم به قدری اسماعیل خان مادرم را می خواسته که تا چند سال از پدرم برای این ازدواج کینه به دل گرفته بود. گرچه علت اصلی این ناکامی را، بی توجهی پدربزرگم به اصرار های طولانی خودش در علاقه به مریم دخت می دانست. آنطور که تصمیم پدربزرگم را کور فهمی قدیمی در درک یک علاقه عنوان کرده بود. ولی کینه او از ارباب خسرو، برای بی تفاوتی بود به حقی عاطفی که پدرم می توانست برای برادر کوچک ترش ببیند. ارباب خسرو نتوانسته بود در روی بزرگان سلطان آباد بلند شود. نخواسته بود پدر پیر خود را ناامید کند. پدربزرگم با حرف شنوی های بی چون و چرا از شیخ آل محمد، روحانی سلطان آباد که پیش از تولد من از دنیا رفت، و بیشتر از آن هم تحت تاثیر حرف های مردم، با ازدواج پسر بزرگش و بدرالملوک مخالفت کرد. و بلافاصله بعد از آن هم چون مرگ خود را نزدیک می دید، با دیدن چهره غم زده پسر بزرگش، به ازدواج ارباب خسرو و مادرم که خوش سیماتر نشان می داد، اصرار ورزیده بود. و اسماعیل خان هم فکر کرد، ارباب خسرو اصلا از این ازدواج چرا باید ناراحت باشد؟ گرچه هیچ وقت در مقابل غریبه ها چیزی جز ارادت از زبان اسماعیل خان نسبت به پدرم بیرون نمی آمد؛ اما تا همین اواخر هر از گاهی می شنیدم که در بین خانواده با تمسخر درباره برادرش ارباب خسرو حرف می زد؛ برابر مادرم و خواهران خودش. مثل گذشته ارباب خسرو را به بی قیدی نسبت به برخی مسائل متهم می کرد. اما دوباره خیلی زود وقتی چهره گرفته ما را می دید، حرفش را پس می گرفت؛ و فقط با آه کشیدن و خیره شدن به یک نقطه، حسرتی را که هیچ گاه کامل درباره اش حرف نمی زد، در خود پنهان می کرد. یکبار گفته بود، همیشه برای اینکه برادری مثل او را از دست داده غمگین است؛ بخصوص آنکه بنظرش ارباب خسرو پیش از مرگ خود باور نکرده بود اسماعیل خان او را برای

هر چه که پیش آمد، بخشیده باشد. و برای همین باور نکردن، اسماعیل خان نتوانسته هیچ چیزی از برادریشان را مثل گذشته داشته باشد. درباره او می گفتند در جوانی از تنهایی بیزار بود، با این حال قبول کرد که چون سن کمتری دارد به جای ارباب خسرو تمام طول روزهای گرم سال را به چرای گوسفندان پدر بزرگم در دشت های تپه ماهور همدان بپردازد. آنقدر قوی بوده که این کار نه بر جسمش و نه خلق او اثری نمی گذاشته. اما یک روز که از نگهبانی و چرا به روستا برگشت، وقتی خبر این ازدواج را شنید، برای همیشه تبدیل به آدمی ساکت و بی تفاوت شد. با این حال بعد چند سال به گفته خودش با فراموش کردن همه چیز، به این اختلاف پایان داده بود. ارباب خسرو را در آغوش کشیده بود و درحالی که گریه می کرده از خوابی بد گفته. چیزی از آن خواب برای کسی تعریف نکرده بود؛ و فقط با به آغوش کشیدن ارباب خسرو از دلتنگی برای برادری قدیمی بین خودشان حرف زده. من هم در سلطان آباد کسی را به اندازه اسماعیل خان مراقب خون شاهی ندیدم. او بارها وفاداری خودش را به پدرم نشان داده بود. اما اینکه بعد مرگ پدرم با مادرم ازدواج کرد. گرچه این یک رسم قدیمی بین ما رعیت است. و اینکه هیچ گاه آن طور که انتظارش را داشتم به خون خواهی پدرم از قزاق ها نرفت، همیشه برای من سنگین بود. او بیرون از این خانواده در بین مردم خیلی محبوب نبود. در ذهن این زارعان هیچ گاه نمی توانست با پدرم مقایسه شود. با این همه هیچ وقت نشنیدم که کسی را آزار کرده باشد؛ یا حق کسی را به زور گرفته باشد. و من امروز باور نمی کنم در بند او هستم. اما نمی توانم به یاد بیاروم ذره ای جوان مردی برای کسی از غیر شاهی خرج کرده باشد. همین خودخواهی ها که در این آدم می دیدم باعث میشد سالی یک بار هم سراغش را نگیرم. من به این زن هیچ اعتمادی ندارم اما نمی توانستم حرف های مردی را هم قبول کنم که در تمام این سال ها احساس می-کردم مادرم آنچنان اشتیاقی به زندگی با او ندارد. بنظرم این کینه طولانی از بدرالملوک که روزگاری همسر او بود، جز این نیست که اسماعیل خان تماما از زن ها متنفر است. درباره مادرم، اسماعیل خان هیچ وقت او را نیاززده و بخوبی می دانم که تا چه اندازه دلباخته مادرم است. اما رفتار مادرم با او که همیشه سرد و بی تفاوت بوده، باعث شد هیچ گاه باور نکنم پیش از ازدواج با پدرم این دو دلباخته هم بوده باشند. که اگر بوده اند پس مادرم هم

مثل من از بی تفاوتی این مرد به مرگ برادر خودش حس ناخوشاندی دارد. اما اینکه حالا او را به خیانت به ارباب خسرو متهم کنم هرگز. این زن فریبکارانه سعی در پنهان کردن حقیقت دارد. و چه خوب این نقش را بازی می کند. با این همه نمی خواهم در مقابل اسماعیل خان هم شروع به سرزنش او کنم. هر چقدر هم که از بدرالملوک متنفر باشم، او بالاخره به سزای اعمالش رسیده و امروز بدتر از این را نمی تواند انتظار داشته باشد. اما حقارتی که از این دیوارها به آدم می رسد، نفرتی از این مرد را به من داده که کمتر از دیگر خائنین به پدرم نیست. تمام مدت سعی می کند در مقابل او اعلام شکست کنم. اعتراف کنم. و این جز برای اثبات خودش به مادرم نیست. می دانم انگشتر یاقوت من را برداشته و فکر می کند با این نسیان ذهنی متوجه نیستم که چطور برای داشتن آن نقشه کشیده. مطمئنم از وقتی به هوش آمدم هر بار که به اینجا برگشته به دستم زل می زند. من بدون انگشتر برای او هیچ ارزشی ندارم. و انگشتر یاقوت بدون من، بین مردم برای او بی ارزش است. باید هم اعترافم را بخواهد.

اسماعیل خان با همان قامت کشیده درست در مقابل سلول من قدم می زد. زانوی پای راست خودش را نمی توانست خم کند. نمی دانم چرا اما همین حالت، او را تا حدی برای من ترسناک می کرد. از این سمت به آن سمت. که انگار منتظر حرفی از من مانده باشد. بدگویی های اسماعیل خان اینبار بدرالملوک را که هر دفعه در مقابل این مرد ساکت میشد، بی تاب کرد. وقتی سکوت من که به تایید عمومی خودم شبیه شده بود را هم دید، شروع کرد با لحنی پر ناله به انکار او:

- دروغگو... دروغگو... آه خدایا نجاتمان بده. از شر این حيله گر نجاتمان بده. شاهرخ من، تو که حرف های او را باور نمی کنی؟ چه راهی بهتر از اینکه باور تو را بدزدد؟ در تمام این سال ها که من تبعید خود خواسته را برای خودم خریدم، خیال کردم با رفتنم بدنامی های پدرت را هم خواهم برد. همه اش همین بوده. خیال کردم غصه های مادرت را کم می کنم. و فکر کردم اینطور تو بیشتر در امان هستی اما شاید اشتباه کردم. این رجاله خودخواه امروز هم مثل بیست سال پیش فقط می خواهد باور آدم ها را بخرد. آن هم به بهایی اندک. نباید فریبش را بخوری شاهرخ عزیزم.

اسماعیل خان که از خشم مشت خودش را گره کرده بود و در دست دیگرش تازیانه را می چرخاند و می فشرد. شروع کرد از لای میله های سلول بر تن آن زن شلاق زدن. تکاپوی من را دید که می خواستم مانع از این کار او شوم اما اهمیتی نداد. و با هر ضربه ای که می زد نام یکی از خانواده شاهی را به زبان می آورد.

- این برای ارباب خسرو... این برای مریم دخت... این برای شاهرخ... این برای فریدون...

زن ناله می کرد و بعد از آخرین ضربه ها تقریباً صدای ناله ضعیف شده او رو به خاموشی رفت. خواستم تا جلوی اسماعیل خان را بگیرم و مانع او شوم؛ اما تا به خودم جنبیدم، هر چه از حرص در بازو داشت بر سر بدرالملوک خالی کرده بود و راهش را گرفت و در راهرو دور شد. نمی خواستم حتی این زن را صدا بزنم. نمی خواستم تصور کند برایش ترحمی می کنم. نمی خواستم مطمئن شود از همین نقطه ضعف من می تواند دوباره شروع به اغوا کردنم بکند. اما در عین حال بنظرم هیچ بویی از انسانیت نبرده بودم اگر نسبت به حال او زیر ضربه های آن تازیانه ها بی تفاوت می ماندم. در این صورت من چه فرقی با او داشتم اگر آنچنان بود که اسماعیل خان ادعا می کرد. اما هیچ صدایی هم از زن بلند نمیشد. نگران سکوتش نشدم. اینبار برای من این رفتار زن عجیب نبود. انگار او می توانست بدترین دردها را تحمل کند بدون آنکه فریادی بزند. و می توانست بدون درد آنچنان فریاد بزند که دل هر شنونده ای برایش ریش شود.

در بزرگ انتهای راهرو باز مانده بود و اسماعیل خان را می دیدم که درست در مقابل آن ایستاده بود. تاریکی راهرو به اندازه ای چشمانم را کور کرد که شدت نور مانع از دیدن چیزی جز سایه آن مرد میشد. و یک نفر دیگر را دیدم که در مقابل اسماعیل خان ایستاده. سایه او بر روی آن در بزرگ نقش بسته بود. مشخص شد این تصویر یک مرد است که بر سر و صورت خود پارچه ای ضخیم را پیچیده بود. از سایه او این را می توانستم بفهمم. به یادم آمد که چطور بی شرمانه همه آنچه در نامه هایم نوشته بودم را می دانست. حتما کسی که می توانست بنویسد و بخواند این ها را مو به مو برای او تعریف کرده است. و به و، در هر برگش را.

مدتی طولانی به حرف زدن آن مرد ناشناس با اسماعیل خان گذشت. بنظرم آمد صدای موتور خودرویی را شنیدم. صدا از پنجره کوچک بالای دیوار بود. درست شنیده بودم. صدای حرکت چند ماشین با فریادهای یک نفر که به زبان انگلیسی حرف می زد. چند دقیقه ایستاده در سلول، گوشم را تیز کرده بودم. صدا حالا بسیار نزدیک شده بود. جمعیت زیادی از سربازان انگلیسی که درست از کنار این مخروبه در حال عبور بودند. شروع کردم به فریاد زدن و کمک خواستن. فریاد می زدم و منتظر پاسخ نمی ماندم. اینکار را تا چند بار تکرار کردم اما بنظرم آمد که بی فایده بود. صدای فریادهای من حتی اگر به آنها می رسید، اگرچه با همه احساس ناتوانی که داشتم این برایم مثل قبل اهمیت نداشت؛ اما نباید خیلی خوشحال می بودم که به دست این انگلیسی ها از اسارت رها شده ام. شاید هم حالا که متوجه بی تفاوتی آنها شده بودم، برای تسلی خاطر خودم اینطور فکر می کنم. آنقدر به سلول من نزدیک بودند که گاهی هیکل درشت اسب ها و رنگ چکمه های چرمیشان، و گاه چرخ خودروهای نظامی آنها را به خوبی می توانستم ببینم. تعدادشان بسیار بیشتر از آنی بود که ابتدا تصور می کردم. دقیقه ها گذشت اما از سر و صدای آنها کم نشده بود. یک گروه بزرگ از سربازان و فرماندهان انگلیسی بودند. من دوباره شروع کردم به فریاد زدن. و بعد ناامیدی، فحاشی کردن. باورم نمیشد اما مثل یک کودک درمانده که خودش را زیر چکمه های آنها می دید، گریه می کردم.

- لعنت به شما. لعنت به همه شما... مگه کرید؟ کمک کنید. من اینجا هستم. کمک.

مدتی به همان حال گذشت، وقتی صدای این نیروها دور و دورتر شد؛ حالا مطمئن شدم این امیدم از دست رفته است. احتمالا این زندان بان که هر دفعه از بردن اسم و نسبتش با خودم بی رغبت تر می شدم، من را در جایی نزدیک به جنوب پنهان کرده بود. انگلیسی ها بیش ترین حضور را در جنوب و یا برخی نواحی غرب داشتند. با رفتن کامل آنها، اسماعیل خان به زندان برگشت. می دانستم که متوجه فریادهای من شده و حالا به راحتی می توانست تلافی کند. اما برخلاف انتظارم چهره ای که از سر خوشحالی و هیجان به وجد آمده باشد به خود گرفته بود.

- چه خوب که بعد از تمام این مدت یک نشانه امید بخش در تو دیدم. اما راستش را بخواهی کمی من را متاثر کردی. با تو چه کرده ام شاهرخ؟ تا این حد من در نظرت ناامید کننده و بی رحم می رسم که کمک خواستن از این سربازان را به هم خون خودت ترجیح دادی؟ البته به تو حق می دهم. تو مثل برادرت فریدون نیستی. او گوش شنوایی نداشت. تو سرسخت نشان می دهی اما آخر سر از روی عقل تصمیم می گیری. فریدون در سلطان آباد ماند. جز افتخار پدرش واقعا غیر از این رعیت نبود. اشتباه بزرگش همین بود که لجوجانه می خواست عین پدرش باشد. چیزی جز همین را انتظار نمی کشید. تمام این سال ها هر چقدر تلاش کردم به تو و برادرت نزدیک شوم اما شما خیلی سخت گیر بودید. چرا؟ اینکه با مادرت ازدواج کردم شما را اینطور درباره عموی خودتان مغرور و بی تفاوت کرد؟ وقتی پدرت کشته شد من قلبم شکست. نه فقط برای مرگ ارباب خسرو، که برای خیانت همسرم هم قلبم شکست. ارباب خسرو برادرم بود. بین من و او هر چه بود در همان زمان که زنده بود بخشیده بودمش. خیال می کنی من از خون شاهی گذشتم؟ مادرت سرزنشم می کرد. هر چه تلاش می کردم به او بفهمانم این تقصیر خود ارباب خسرو بود؛ اما این مرد با مردنش بیشتر در ذهن این زن بزرگ شده بود. مریم دخت هیچ جمله ای از من را نمی شنید. شده بودم سنگ خارا که

فقط با سکوت سرزنش میشد. هیچ دم نمی زدم. می بینی؟ من حتی برای مرگ پدرت هم سرزنش می شدم. در تمام این مدت به من انگ زدن که تو از خون خواهی ارباب خسرو دست کشیدی. برای همین هم تو و فریدون از من دوری می کردید. تقصیر مادرت هم بود. گاهی فکر می کردم او به عثمانی ها اعتماد بیشتری داشت تا به من. جواب این اعتماد بلایی بود که بر سر فریدون آمد... فریدون بیچاره. ولی امروز چه؟ کسی هست که اسم من را ببرد و از خون خواهی بزرگی که در حق پدرت کردم نگفته باشد؟ امروز کسی هست که اسماعیل خان را بشناسد و او را برای کمک هایی که به این رعیت کرده، ستایش نکند؟

حرفش را برید و بعد درباره فریدون دوباره چنان آهی کشید که درونم احساس وحشت کردم. اما خیلی زود به خودم آمدم و بنظرم رسید تمام این حرف ها را زد تا گفته هایش به همین جمله ختم شود. یکسره به من خیره شده بود تا واکنشم را به همین جمله آخریش ببیند. تصور می کرد من احمق شده ام؟ هیچ سوالی از او نپرسیدم. ابروهای خودش را بالا انداخت و شروع کرد به قدم زدن. می دانست تلاشی که کرد کارساز نبود. تمام مدت سعی می کند من را با بی خبری از عزیزانم تحریک کند.

- می دانی شاهرخ، هیچ گاه خودم را برای وارد کردن یک غریبه به جمع شاهی ها نبخشیدم. این زن عفریته، تنها اشتباه من نسبت به خانواده ام بود که هزینه گزافی را بابت آن هم پرداختم. وقتی اینجا نیستم برای تو تعریف کرده که چطور مجبورم کرد همه آن چیزی که برایش جان می دادم، رها کنم و بروم؟ هفت سال آزرگار آواره بودم. هر لحظه آن به یاد شماها برای من گذشت. وقتی برگشتم که خیلی دیر شده بود. مادرت درباره من درست فکر نکرده بود. و حالا تو خیال می کنی با سکوتت، تنها خودت را در بند کرده ای؟ نمی خواهم آن احساسی را که سرشار از حسرت و پشیمانی بود، تو هم تجربه کنی. از خودت می پرسی این چه دلسوزیست که همین الان چرا دست از سر تو برنمی دارم؟ گذاشته ام هر چه می خواهی درباره ام فکر کنی. بدترین تصور را نسبت به من داشته باشی. نمی توانی بیش از آنچه در آن هفت سال سکوت مادرت از من یک هیولا ساخت را بزرگتر کنی. نمی توانی ترسناک ترم کنی. می دانی خودم را صد بار جای تو گذاشتم؟ هر دفعه که این داستان را برای

تو تعریف می کنم، می خواهم رگ شاهی بودنت را ببینم. هرگز اجازه نمی دهم که سرنوشت پدر و برادرت را پیدا کنی. نه... نمی توانی این انتظار را از من داشته باشی. باید مسئولیت کاری که کردی را بپذیری. خودت را از این کابوس طولانی نجات بده شاهرخ.

خواستم از او بپرسم چه بلایی بر سر فریدون آمده؟ با همه احساسی که در کلماتش نسبت به خون شاهی داشت، نمی دانم چرا نمی توانم غیرت او را جز درباره خودش باور کنم. نمی توانم صداقت او را باور کنم. که بنظرم تمام این کارها جز برای جلب توجه مادرم نیست. اما باید اعتراف می کردم که حالا تقلای او هم داشت من را مقابل هر آنچه که از احساس مادرم نسبت به این مرد فهمیده بودم، مردد می کرد. نمی توانستم بی تابی خودم را بیش از این درباره فریدون پنهان کنم. این شوق و شغفی که در چشمان این مرد بود به چهره ای که تا همین چند ساعت پیش وحشیانه خشم خود را بر سر بدرالملوک خالی کرد، شبیه نبود. بنظرم سعی می کرد همین هیجان خودش که انگار بعد رسیدن آن سواره نظام انگلیسی به او دست داد را در پشت این نصیحت های پی در پی به من پنهان کند.

صدای خزش آن مار هیولا مانند در سکوت مطلق، ترس را بر تنم انداخت. آن مار شیطان صفت دوباره اینجا بود. از این طرف اتاق به آن طرف می رفت. نفسم به شماره افتاد. از ترس خودم را به کنج دیوار فشرده بودم و خیال کردم اگر چشمانم را ببندم و نفسم را در سینه حبس کنم، خودش راهش را می گیرد و باز مثل دفعه قبل خواهد رفت. اما مار خبیث دست بردار نبود. وقتی بر روی شانه راستم احساسش کردم، بدنم مثل تکه چوبی خشک و یکدست، تکان سختی خورد. اما دوباره خیلی زود با بی حرکتی به خودم مسلط شدم. به آرامی حرکت می کرد و مثل یک طناب زمخت به دور گردنم پیچید. می دانستم اگر ذره ای تکان بخورم، من را با زهر مرگ آور خود از پای خواهد انداخت. احساسی در وجودم می گفت این جانور را همان زندان بان به جانم انداخته. وحشت تمام نیروی عضلاتم را گرفته بود. مار هر لحظه بر فشار خود می افزود. طاقتم طاق شد و خواستم تا التماس کنم. به تن مار چنگ می زدم اما تنومند و محکم بود. آنقدر این حالت ادامه پیدا کرد که فشار خون در سرم را به شدت احساس می کردم. راه نفس کشیدنم بند آمد و در یک لحظه در حالی

که چشمانم نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، دیدگانم سیاهی رفت و بر کف اتاق افتادم. آن دقایق پیش از آنکه تمام قدرت شنوایی خودم را از دست بدهم، تنها صدایی که می شنیدم ضجه و ناله های مکرر همان زن زندانی بود. گریه می کرد و فریاد می زد. مثل همان لحظه ای که زیر تازیانه های وحشتناک اسماعیل خان افتاده بود. اما اینبار انگار که دلرحمی او نسبت به من و اینکه من را در حال مرگ به نظاره ایستاده به این فریاد کشیدن انداخته باشد. رفته رفته صدای او برایم ضعیف و ضعیف تر شد. تا چند لحظه بر من به حالت کوری و منگی گذشت. همه جا را سیاهی گرفت و دیگر هیچ چیزی را متوجه نشدم. نفهمیدم چند دقیقه را در آن حال سپری کردم. مثل کسی که بعد از بند آمدن نفشش سر از زیر آب بیرون بیاورد به یکباره راه نفس کشیدنم باز شد. بدون آنکه رفتن آن هیولا را ببینم، باورم نمیشد که من را رها کرده و رفته باشد. از وحشت همانجا بر روی زمین مانده بودم. غم و ترس را همزمان حس می کردم. غم برای ناله های آن زن و ترس برای لحظه مرگی که به چشم دیدم. آن هم یک مرگ با حقارت، مرگی بدون سرانجام. اما خوشحال بودم که فرصت التماس کردن به آن جلاد را پیدا نکردم. زن بیچاره، نمی دانم او تا چه اندازه شکنجه های این مرد را تحمل کرده. هر قدر هم که بد طینت باشد، نمی تواند درد را کمتر از من احساس کند. او را برای هیچ چیزی نمی توانستم ببخشم. اما تا زمانی که در این دخمه افتاده ام، برای هر کسی می توانم دلسوزی کنم. به سختی خودم را از زمین کندم. این را از یاد نخواهم برد. می توانست من را بکشد اما از حقارت و ترسم لذت می برد. هیچ وقت نتوانستم به او به چشم یک عموی واقعی نگاه کنم. بخصوص از وقتی که سعی می کرد با ناتوانی جای پدرم را پر کند؛ که نمی دانستم او در زندگی من چه نقشی دارد. سرم را به زحمت چرخاندم تا اینبار به سمت او تف کنم. فکر کردم همانجا ایستاده و این لحظه های سخت من را با لذت تمام نگاه می کند. اما خشکم زد. در میله ای این زندان باز شده بود. آن میله های بلند و ضخیم. آن آهن-های زنگ زده دیگر در مقابلم نبود. کسی جز خود اسماعیل خان این کار را کرده؟ آیا بالاخره از شکنجه کردن من دست کشید؟ حالا که خودم را برای خیلی پیش از این آماده کرده ام؟ من احمق نیستم. چه نقشه ای در سر دارد؟ به سختی بر روی دو پای خودم ایستادم و به سرعت از سلول بیرون رفتم. در انتهای آن راهروی سیاه، هشت پله را با چهار قدم

گذراندم. این دخمه دق آور در میان ناکجا آباد نبود. تمام این مدت در زیرزمین یک عمارت محبوس بودم. یک کاروانسرای متروکه. پنجره های شکسته آن و دیوارهای خشتی فرو ریخته و ترک خورده، اینجا را به مخروطه ای بزرگ اما فراموش شده شبیه کرده بود. اما حالا چندان کنجکاو نبودم و فقط می خواستم از این محیط دلتنگ کننده بیرون بروم. لحظه ای چشمانم به سلطان آباد که در فاصله ای نه چندان دور از همینجا، در سراشیبی و پستی جاده ای که از کنار همین کاروانسرا می گذشت، افتاد. سقف خانه های بهم چسبیده و در هم تنیده آن به خوبی پیدا بود و من شوق عجیبی در دلم احساس می کردم. در نزدیک ترین جا به مادرم محبوس بودم. تمام مدت خودم را در یک بیابان بی آب و علف تصور می کردم. باید اکنون خودم را به سلطان آباد می رساندم. انتظار من را می کشند. می دانم از بی خبری من پیشانی مادرم چه گمان هایی در دل او پرورانده. حتما با تمامی مردم در این باره حرف زده. می توانم چشمان نگرانش را تصور کنم.

مثل مرغ پرکنده ای از این سمت به آن سمت می رفتم. ولی چرا راه خروجی از این عمارت نیست؟ همه جای حیاط بزرگ آن را گشتم. دور تا دورم را دیوارهای کهنه گرفته. غباری سنگین از خاک بر روی شاخه های خشک شده درختان و بوته-های پژمرده نشسته. خیلی زود احساس خستگی کردم. بر روی تخته سنگی نشستم و به این بنای عجیب چشم دوختم. برای من یادآور روزهایی در کودکیم است؛ که حالا درست می دانم این مخروبه همان کاروانسرای نفرین شده است. در پستوی تار و گم خاطراتم به یاد می آورم که پیش از این همینجا بوده ام. وقتی خیلی کوچک بودم. من را درست همینجا بر روی این تکه سنگ نشانده بودند. می گفتند از زخم کهنه سرم مثل فواره ای خون رفته بود. بعضی از زنده نماندم ترسیده بودند و بر جای جوش خورده آن یک تخم مرغ خام را با وردی که چیزی از آن به یاد ندارم، جادو می کردند. دور و برم را گرفته بودند و نزدیک بود از کلافگی گریه کنم. لاغر و ضعیف شده احساس ضعف می کردم. مثل همین حالا، اما می توانستم شادی پریشان این رعیت را با صدای صحبت های درهم و برهمشان به خاطر بیاورم. درست در همین ایوان، بر بلندی دیوار شمالی، مادرم ایستاده بود. کسی را نفرین می کرد. اندوه در چهره اش بود، و لباسی تیره بر تنش. زنانی شیون کنان دستان او را گرفته بودند. بعد به سمت آمد، و آنچنان من را در آغوش کشید که تا خالی شدن این حیاط از آن مردم بدنم را می فشرد. طوری که فهمیده بودم از مرگ جسته ام. امروز هم از دستان یک شکنجه گرها شده ام. انتظار هر اتفاقی جز رهایی را داشتم. در همین فکر، ناگهان به یاد آن زن در حبس افتادم. اگر قرار بود عدالتی درباره او اجرا شود این نمی توانست به دست اسماعیل خانی باشد که هر کار او یا از سر حرص بود و یا کینه. اصلا بدرالملوک را فراموش کردم. آن اندازه از رها شدن خودم به وجد آمده بودم که حتی به زندان او نگاه هم نکردم. به سرعت برخاستم و دوباره از راهروی تنگ و باریک زیرزمین با احتیاط تمام به سمت آن دخمه نمودم رفتم.

چشمانم هنوز به تاریکی عادت نکرده بود؛ اما آنچه کم کم برایم آشکار شد عجیب به نظر رسید. اثری از اتاق هایی که در آن گرفتار بودیم نبود. به عقب برگشتم و فکر کردم در این عمارت ویران شده، یک پستوی دیگر را به اشتباه گرفته باشم. با این همه هر چه چشم چرخاندم، مطمئن شدم که تمام مدت در همینجا زندانی بوده ام. در انتهای این راهرو و درست در زیر پنجره ای کوچک در بلند ترین نقطه دیوار، زنی پشت به من نشسته و تمام ردای تیره خود را بر سر کشیده بود. شبیه به کسی که دعای بعد نماز را بخواند. با این آرامش آنجا نشسته و هیچ ترسی از آن جلادی که تمام مدت شکنجه اش می کرد، نداشت. چند بار او را صدا زدم و هر دفعه به پشت سرم نگاه می کردم. نمی خواستم بازگشت اسماعیل خان دوباره غافلگیرم کند. زن با لحنی که نا امیدی در آن بود، خطاب به من گفت: - چه خوب که من را از یاد نبردی پسر قهرمان ما. اندکی از باورم نسبت به تو کم نمی شود؛ حتی اگر اینجا درمانده و تنها زیر دست این مرد رهایم می کردی. هیچ چیزی مثل قبل نیست. چه انتظاری دارم. دیدی چه بلای بر سر ما پس از انتظاری طولانی آمده؟

حالا صدای این زن بی اندازه به صدای مادرم شبیه شده بود. یا چه خوب می خواست با این تقلید صدا من را به دلرحمی خودش تحریک کرده باشد.

- بلند شو باید از اینجا برویم. چرا نشسته ای؟ به سلطان آباد می رویم و همه چیز را به همان شکلی که برای من تعریف کردی به مردم و به مادرم خواهی گفت. و بعد هر چه که درباره تو گفتند می پذیری.

جلوتر رفتم. چون او هیچ حرکتی نمی کرد. بنظرم آمد این بی تفاوتی بخاطر بلایی است که اسماعیل خان بر سرش آورده. خواستم به او کمک کنم تا از این زیرزمین به بیرون برویم؛ اما در یک آن بنظرم آمد هبیتی بسیار بزرگتر از یک زن ضعیف شده داشته باشد. بیشتر شبیه به مردی قوی هیکل بود که خود را در زیر چادر زنانه ای پنهان کرده باشد. عرق سردی بر تنم نشست، برگشتم تا به سرعت از آنجا خارج شوم. خودم را به حیاط عمارت رساندم بدون آنکه به پشت سر نگاه کنم. نقشه اش بر آب شد. می دانستم به این راحتی دست بردار نیست. حداقل حالا با دستپاچگی از یک حيله او جسته بودم.

سعی کردم خودم را پیدا کنم. اکنون نوبت من بود تا این حریص وحشی را دربند می کردم. در بزرگ و آهنی زیر زمین را بستم و با یک تکه میله آن را محکم کردم. باورش برایم سخت بود که ورق به نفع من با این سرعت برگشته باشد. اما نمی توانستم بفهمم اسماعیل خان چه نقشه ای در سر داشت. چرا این کار را می کرد؟ حتما آن زن بیچاره را کشته بود. تمام لحظه هایی که در این زندان اسیر بودم تلاش می کرد من را عصبانی کند. او را ناامید کردم و حالا حتما خودش را باخته. برخواستم تا از کاروانسرا بیرون بروم که ناگهان صدای ضربه های محکمی به در آهنی به هوا بلند شد. بی اراده به عقب پرت شدم. در به آن عظمت مثل بیدی از آن ضربه ها می لرزید. حالا از این که غافلگیرش کرده ام عصبانی شده. دست از ضربه زدن بر نمی داشت و یکسره این کار را تکرار می کرد. کافی بود که خودم را به مردم برسانم. و بعد این مرد را به دست همان ها می سپردم. برایشان تعریف می کردم چه بلایی بر سرم آورده. هیچ احساس دلرحمی در خودم نسبت به او با اینکه عموی من بود نداشتم. می دانستم پوست از تنش جدا می کنند. داستان غم انگیزم را همینجا برای همه تعریف می کنم. خودم مادرم را همینجا به آغوش می-کشم و به تمام دلتنگی هایی که در این مدت کشیده، در مقابل چشمان این بیمار روانی پایان می دهم.

با عجله هر چه گلدان شکسته و تکه آجر بود در یک گوشه از حیاط در کنار دیوار شکسته ای تلبار کردم. به راحتی توانستم از سر دیوار بپریم و خودم را به جاده غرب برسانم. لنگ می زدم و یک پایم تقریبا بی حس شده بود. که انگار هیچ خونی در آن نبود؛ و من آن را مثل مرده ای به دنبال خودم می کشاندم. جاده ای که آخرین بار از بین جمعیت انبوه سلطان آبادی ها خداحافظی کردم و به شهر رفتم، حالا شبیه به مسیری خلوت و متروک بود. هر چه جلوتر می رفتم به این بیشتر مطمئن می شدم. زمین هایی که بخشی از آن سوخته بود. قطعه هایی که بنظر چند سالی شخم نخورده بود. گاری هایی که شکسته بود و در اطراف رها شده بود. و حتی مترسک های کج و بر زمین افتاده، هیچ نشانی از خرمی نداشت. میشد دسته ای بزرگ از کلاغ های سیاه را بر دور تا دور مزارع دید. هیچ ترسی از جولان بی پرده در وجودشان نبود. چنان بنظر می رسید که برای روزهاست اینجا جا خوش کرده اند. بر روی جاده، جای چرخ-های خودروهایی را میشد دید. مطمئن بودم بخشی از آن

حداقل برای همان نیروهای انگلیسی بود که چند ساعت پیش در کنار کاروانسرا سر و صدا به پا کرده بودند. راهی تا سلطان آباد نمانده بود؛ اما من مثل لاکپشتی کُند می خزیدم. یکسره تلاش می کردم در این گرگ و میش عصر جسمی متحرک را در روستا پیدا کنم. نه در مقابلم و نه پشت سرم حتی هیچ حیوانی پرسه نمی زد. سکوت غمباری همه جا حاکم بود. و تنها صدای باد سردی که به صورتم می زد همه این ماتم را با نجوایی دلگیرتر می شکست. خیال کردم اگر این رعیت بیچاره امروز من را با این شکل و شمایل ببیند چه تصویری خواهند داشت؟ خفتی بالاتر از این که عموی خودم را مقصر این وضع معرفی کنم نبود. اما آیا اصلا می توانستند من را بشناسند؟ یاد آن روزها بخیر... همین جاده را وقتی بالا می رفتم چه خیال ها که در سرم نبود. اسماعیل خان با همه بدطینتی این را دروغ نمی گفت. من آنی نشدم که فکر می-کردم. وقتی از اینجا رفتم که باورم شده بود بر می گردم با یک کلاه شجری بر سر و یک ردا بر دوشم. وکیل حاذق شهر می شوم و اکنون قلم پای هر متجاوز اجیر شده-ای را که به اینجا راه پیدا کند با همان حکمی که به دست آورده ام، خُرد خواهم کرد. این چیزی نیست که بتوانم برای کسی از این رعیت بی سواد و رنجور شرح بدهم. برگشتم بدون آنکه انتظاری را برآورده کرده باشم. چه می دانند که شهر چه جایست؟ و حالا شبیه به درویشی صد ساله شده ام. برای این رعیت چه فرقی می کند چطور این اتفاق افتاده؟ آنها ناامید می شوند و فقط به این فکر می کنند که چه اتفاقی افتاده. باید قبل رسیدن به سلطان آباد سر و وضع خودم را درست می کردم. این فکرها را از سرم بیرون می ریزم. مهم نیست آن شهری های از خود راضی راجع به رعیت روستایی چه فکر می کنند. یک دهاتی پاپتی. چوپان بی سواد. زارع زندگی ندیده. غلام زاده و حمال. هر چه که می خواهند اسم بگذارند. جا پای پدرم می گذارم. پیش از این هم اعتماد به آن مرد همه همان مواجب بگيرهای قجری را درمانده کرده بود.

آن عصر را به خودم با این حرف ها تا توانستم دلداری دادم. وقتی به روستا رسیدم که خورشید کاملا غروب کرده بود. تا رسیدن به سلطان آباد از ترس آن ستمگر بیش از صد بار به پشت سر خیره شدم. حالا می توانستم غربی ترین خانه روستا را به خوبی ببینم. خانه یعقوب دلاک. اما چه بر سر این خانه آمده؟ دیوارهای آن طوری ویران شده بود که می توانستم درون حیاط خانه او را به خوبی ببینم. مشخص بود که هیچ کسی حالا آنجا زندگی نمی کرد. این کار آن انگلیسی های خبیث بود؟ می دانستم آمدنشان خبرهای شومی را به همراه می آورد. با این همه بنظر این سکوت ویرانی، مدت هاست که بر این روستا حاکم شده. تله های خاکی که بی-نظم بر روی هم پشته شده بود. شبیه به قبرستانی که شلخته ساخته باشند. و یا شبیه به زمینی که برای پیدا کردن گنجی یا اهانت به تن مرده ای، آن را چند نفری چنگ زده باشند. تکه پارچه هایی پراکنده و سوخته. مشعل هایی خاموش و دود کننده. بوی گندی به هوا برخواسته بود. بوی تعفن. این ها دلم را ریخت. برای من تردیدی نمانده که جنگ به سلطان آباد هم رسیده. آه خدایا این ممکن نبود. موش هایی سیاه و چرک در کنج دیوارهای این روستا جست می زدند. بعضی از خانه ها به اندازه ای ویران شده که انگار جنگی طولانی را پشت سر گذاشته باشند. حیرت زده به این خرابی ها چشم دوخته بودم. در فاصله ای نه چندان دور از خودم. بین شکاف دو دیوار، مردی که تمام صورت خودش را با دستمالی ضخیم پیچیده بود دیدم. شبیه به راهزن هایی که ماه ها چیزی برای غارت پیدا نکرده باشند به من زل زده بود. او را صدا زدم اما فرار کرد و به سرعت دور شد. به دنبالش شروع کردم به دویدن، لنگ لنگان فریاد می زدم و می دویدم. اما به قدری سریع از من دور شد که نفهمیدم به کدام کوچه پیچید و رفت. چند بار فریاد زدم:

- آهای منم شاهرخ. منم پسر ارباب خسرو. کسی اینجا نیست؟ کجا هستید؟ چه اتفاقی افتاده؟

هیچ پاسخی نبود. خرابی ها و این سکوت به قدری سنگین بود که فهمیدم آنچه در ذهنم درباره این ولایت ساختم جز همان خیالی که اسماعیل خان برایش سرزنش می کرد چیزی بیشتر نبود. این مردم بیچاره به چه حالی افتاده بودند؟ چه بلایی بر سرشان آمده؟ کدام دشمن با آنها چنین کرده؟ به یکباره تمام جان از پاهایم رفت. نفسم تنگ آمد. به کنج دیواری تکیه زدم. هوا تاریک بود و صدای جیر جیر موش ها را به خوبی می شنیدم و هر آن احساس می کردم از سر و تن من بالا می روند. در این تاریکی به نظرم می آمد که یکسره چشم هایی کنجکاو از لای پنجره های شکسته و مهر شده، یا حتی از بالای دیوارهای سنگی و خشتی به من خیره باشند. روستایی که روزی برای من بهشت روی زمین بود حالا با دیوارهایی که از هر گوشه آن سیاهی آتش و ذغال گره خورده در پارچه هایی چرک، به دخمه ای شبیه شده. همه جا بوی گند و اثر بیماری هست. یک ده طاعون زده و متروکه. باید مردم را پیدا می-کردم. می دانستم آنها یک جایی همین اطراف در یک خانه جمع شده اند. چه می-توانستم از سرنوشت تک تک این رعیت بدبخت بدانم؟ این نتیجه ایستادن در مقابل آن دزدهای اجنبی بود؟ یا سخاوت در مقابل گدایی رهگذران بیچاره؟ باید به دنبال مادرم و فریدون بگردم. می دانم آنها هر کجا باشند دیگران هم همانجا هستند. اسماعیل خان را به فریدون می شناسانم.

در همین حین صدای همه‌مه ای را از دل روستا می شنیدم. چراغ امیدی که در دلم هیچگاه خاموش نشده بود، دوباره جان گرفت. آن اندازه به خودم مردد شده ام که لحظه ای را به همان حالت، ساکن ماندم تا مطمئن شوم این اوهام نیست. خودم را جمع و جور کردم. برخواستم و قصد کردم به سرعت به آنها برسم. می خواستم صادقانه هر چه که پیش آمده را به مردم بگویم. برای هر شکوه و شکایتی آماده ام. باید به هر اندازه که لازم است از این رعیت بیچاره و رنج دیده سرزنش بشنوم. هنوز چند قدمی بیشتر پیش نرفته بودم که یک نفر من را صدا زد: "شاهرخ... این خودت هستی؟ صبر کن". صدا از دل تاریکی بلند شد. این حاج فتح الله بود. با آنکه صدای او را از پشت دستمالی که در مقابل دهانش بود شنیدم، اما به خوبی توانستم بشناسمش. چنان شوقی از شنیدن صدای او

بر دلم نشست که حتی لحظه ای به یاد گذشته تصور کردم بوی نان های گرم همسر او را استشمام می کنم.

- حاج فتح الله چه بر سر این خانه ها آمده؟ آقا یعقوب؟ این خانه ذبیح نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ می دانستم قحطی تا اینجا رسیده. می شنیدم تا دور ترین مرزهای ایران در غرب هم این قحطی بیداد کرده اما سلطان آباد؟ برای این روستا چطور باور کنم؟ می دانم این جز کار اجنبی ها نیست. کار آنهاست مگر نه؟ حتما انگلیسی ها؟ بخدا پوست سرشان را قلفتی می کنم. می دانم چطور حقان را از این بی شرف ها بگیرم. حاج فتح الله می توانی من را به مادرم و فریدون برسانی؟ حتما می دانی کجا جمع شده اند؟ اصلا تو چرا در این تاریکی نشسته ای؟ جلوتر بیا، من نمی توانم تو را درست ببینم.

یکسره غرق در سوالاتش کرده بودم بدون آنکه خیلی منتظر جوابی باشم. وقتی ساکت شدم فهمیدم او ناله و شیون می کند. حاج فتح الله با آن سن و سال شروع کرده بود مثل یک بچه زار زدن. گریه ای که نفمیدم کی شروع شد و اینطور بالا گرفت. و بنظرم بیشتر مثل کسی بود که بخواهد طرفش را برای شنیدن خبری بد آماده کند.

- نه این کار روس ها و عثمانی ها بود. فقط خانواده من نبود، خیلی ها کشته شدند. خیلی ها از اینجا رفتند شاهرخ. بعضی ها به امید آب و غذا، بعضی ها به امید رها شدن از این وضع اسفناک. کسانی که مانده اند خیلی زیاد نیستند. سر نان با هم جنگیدیم شاهرخ. دیر آمده ای. جز به دفن جسد برادران و خواهرانت در این ده نرسیده ای. بدبخت شده ایم. به من نزدیک نشو، من بیمارم. از من دور شو شاهرخ. از اینجا برو.

خشکم زده بود و نای حرف زدن نداشتم. باورم نمیشد چنین روزگاری بر سلطان آباد گذشته باشد. نمی توانستم بنشینم. برخواستم و از کوچه های تنگ و تاریک یکی پس از دیگری عبور کردم. آنچه که می دیدم در تصورم نمی گنجید. جسد متعفن زنان و مردانی که در کنار گودی پرکه بر روی هم تلنبار شده؛ با عجله اندکی خاک بر روی بخشی از آن ریخته شده بود. جانوران موذی بر تنشان، و بر

سر و صورت ناشناس و وحشتناک شده آنها می لولیدند؛ و از گوشت گندیده تنشان می-جویدند. انگار آن روس ها هر چه بر سر راهشان بوده ویران کرده بودند. از هیچ خانه-ای در و پنجره ای سالم نمانده بود. در این عصر تاریک، کودکانی را دیدم که در گوشه هر کوچه کز کرده و ناله می کردند. بیمار و رو به مرگ افتاده بودند. از شدت ضعف، بدنشان به تنه خشک درختی شبیه میشد. چشمانشان از کاسه بیرون زده بود. در دستانشان مشتی علف خشکیده بود، که از همان خورده بودند. از دهان آنها خلط سفیدی بیرون می آمد. بعضیشان شکم های باد کرده ای داشتند. یک شکم برآمده برای بدنی استخوانی. حتی نمیشد مرده را از زنده تشخیص داد. عده ای در مقابل معدود خانه هایی که به نظر سالم می آمد، آن چنان نشسته بودند که پیش از این چنین تصویری را حتی از جواب شدگان دخیل بسته هم ندیده بودم. در این تاریکی و تیرگی، در حدود صد متری از جایی که ایستاده بودم، درست در انتهای پایین دست یک کوچه، قامت مردی با لباس هایی روشن، توجه من را به خودش جلب کرد. مردی با قدی کوتاه، هیكلی چاق و شکمی برآمده؛ یک سیگار با دست بر لبش گرفته بود و به آهستگی در یک سرازیری از دالانی کوتاه عبور می کرد. قبل از آنکه بتوانم بیشتر دقت کنم، در یک کنج پیچید. مطمئن بودم لباس هایی تازه و شهری بر تن داشت. چه خونسرد از این محیط وحشت زا عبور می کرد. در این لحظه در نظرم بیش از اندازه به صمد، خواهرزاده حاج کریم شبیه آمد. چه کسی جز این اجنبی های خودخواه می تواند به فلاکت یک دهاتی تا این قدر بی تفاوت باشد؟ با تمام توان به دنبال او شروع به دویدن کردم. درست وقتی پشت سرش ظاهر شدم، ناگهان از حضور من وحشت کرد. بدون آنکه حتی کاملاً به عقب برگردد، مثل شکاری که از مرگ بگریزد از من دور شد. ابتدا قصد داشتم تا با او صحبت کنم. اما وقتی این ترس و دویدن را از آن مرد دیدم؛ فکر کردم که نباید او را رها کنم. من هم به دنبالش شروع به دویدن کردم. با وجود این بی حالی، می توانستم از او بهتر بدوم. آنقدر نزدیک شده بودم که صدای نفس نفس زدن هایش را به خوبی می توانستم بشنوم. به شکل مضحکی با آن وزن زیاد در مقابلم می دوید و من از این ترس او بی نهایت لذت می بردم. لذتی از سر حرص و خشم. که انگار مقصر همه این بدبختی ها را پیدا کرده باشم. حالا می توانستم با چنگ انداختن، آن مرد را نقش بر زمین

کنم. درست در یک متری من و در مقابلم قرار داشت. اما ترجیح دادم این حالت ادامه پیدا کند. بعد از چند متر با عجله دست خودش را به لبه دیواری قلاب کرد و به داخل یک کوچه دیگر جست زد. خواستم تا بالاخره او را نقش بر زمین کنم و برای همین تا حد ممکن دستانم را به سمت کُتش پرت کردم. ناگهان در کمرم درد تیزی پیچید و من را از دویدن بازداشت. مجبور شدم همانجا بایستم و با کف دست، خود را بر روی لبه فرو ریخته دیواری تکیه کنم. درد به قدری توانم را برید که برای کاستن از شدت آن، به زحمت تا جای ممکن بدنم را خم کردم؛ تا حدی که صورتم به شکل افقی رو به زمین قرار گرفت. مرد وحشت زده همچنان می دوید و من می توانستم صدای پای او را بشنوم. سرم را بالا گرفتم تا رد او را گم نکنم؛ که ناگهان احساس کردم آن هیکل سنگین با سرعتی عجیب از یک سرازیری عبور کرد و از مقابل چشمانم محو شد. کشان کشان خودم را به آنجا رساندم. بخشی از عرض کوچه در زیر پای من مثل دره ای فرو ریخته بود. از اینجا میشد آن برکه تاریک و متعفن که حالا قبرستان کثیف این رعیت بیچاره شده بود را دید. در امتداد بلند این کوچه با آن شیب تند و سربالایی، هیچ اثری از آن مرد نبود. شاید پای او همینجا غلتید و به دریاچه که حالا شبیه به مردابی تاریک نشان می داد، سقوط کرد. نمی توانستم هیچ گاه خود را تا این حد بی تفاوت تصور کنم، اما در این لحظه به نظر آمد سرنوشت آن مرد اجنبی برای من بسیار بی اهمیت است.

از اینجا صدای همهمه بلند تر شنیده میشد. حالا مطمئن شدم این صدای همهمه از رعیت بخت برگشته سلطان آباد نیست. آنها مدت هاست که مجبور شده اند از خانه آبا و اجدادی خودشان فرار کنند. بیچاره ها به قدری غافلگیر شده اند که حتی نتوانسته اند همه را با خود ببرند. ترس از اینچنین کشته شدن مردم روستا که در مقابل این اجنبی ها از خود مقاومت به خرج داده بودند، ته دلم را خالی کرده بود. کوچه ها هر چه به محوطه باز میانه روستا نزدیک تر می شدم، تنگ و باریک تر میشد. مشعلی را از روی دیوار کندم و در این لحظه درست در زیر پای خودم فرزند کربلایی حسین را دیدم. او هم چهره ای خشکیده و لاغر شده ای را پیدا کرده بود. اما نه به اندازه کسانی که از بیماری و گرسنگی به حال احتضار نزدیک شده باشند. برقی در چشمانش دیده میشد و به شدت از روبرو شدن با من به وحشت افتاد. سعی کرد به سرعت پا به فرار بگذارد. و من بی آنکه بدانم چرا؟

او را دنبال می کردم. فریاد می زدم و از او خواستم که بایستد. درحالی که همچنان می دوید برگشت و آن چنان به من نگاه کرد که انگار قصد جانش را کرده باشم. در همین حال پای پسرک به زمین گیر کرد و هیکلش نقش بر زمین شد. جست می زد و مثل کسی که زبانش را بریده باشند، فریاد های گنگی سر می داد. وقتی بی تفاوتی من به آن تکه نان های خشکیده در دستانش را دید. اندکی آرام گرفت و سعی کرد از میان تلی خاک هر چه از دستش رها شده بود جمع کند، و سپس برخواست و دور شد. مطمئنم پسرک من را شناخت اما هیچ اهمیتی نداد. خوب بیاد دارم روز رفتنم در کنار اسبی که بر آن سوار بودم، یک تکه چوب را به هوا بلند کرده بود و می چرخاند. می دوید و آنقدر شاد و پرشور بود که هنوز چهره خندان و صورت سرخ او را بیاد دارم. اما حالا شبیه به پیرمردی که روزها با گرسنگی و تهدید شکنجه شده از من وحشت داشت.

باید از لابه لای این دیوارهای بلند راهم را به سمت آن جمعیت پیدا کنم. بغض گلوی من را می فشرد. عرق بر پیشانیم نشسته و تمام بدنم از فرط عصبانیت شروع به لرزیدن کرده بود. آرزو می کردم که آنها سربازان انگلیسی نباشند. که اگر بودند با هر چه در دست داشتم به نزدیک ترینشان حمله می کردم. تا آخرین نفس با آنها می-جنگیدم. اما خیلی زود با این باور که افکارم چقدر بی فایده و احمقانه است، جان از پاهایم رفت و در کنجی به دیوار تکیه زده افتادم. بی اراده هق هق شروع کردم به گریستن. بیش از این نمی توانستم احساس درماندگی کنم. برای آنها این روستا و این مردم چه بودند؟ یک مخروبه و مشتی جانور بی ارزش؟ که با قلدری هر چه داشتند را تاراج کرده بودند؟ در و پنجره این خانه ها برای آنها چه معنی داشت؟ تکه چوب ها و هیزم هایی که با آن میشد آتشی موقتی را برای یک شب مهیا کرد؟ همیشه از انگلیسی ها بیزار بودم. گرچه هیچ وقت نشنیدم در شهری با زور و اسلحه ویرانی به بار آورند. اما همیشه بودنشان منحوس بوده. از فرهاد شنیده بودم آن سپاه عربی و طویل ژنرال دنسترویل که از غرب به این مملکت پا گذاشته، از جایی رد نمی شود مگر اینکه مطمئن باشد کم ترین رعیتی مزاحم حرکت آنها خواهد شد. در چشم اینها هم دهاتی های من جز سنگ و کلوخی که مانع حرکتشان باشد، نیستند. در شهرها کسی از این جماعت دلزده نیست. آنها را به صدقه دادن و کمک کردن-هایشان می شناسند. محتکران معامله گر با این انگلیسی ها حالا کجا هستند؟ انگار در گوش من مدام این جمله را زمزمه می کنند: "پوند استرلینگ کجا و قران احمدشاهی کجا؟" چه راحت می توانند شب سر بر بالین بگذارند. کجا هستند که ببینند مردم ولایات من چه مصیبتی را می کشند؟ امشب نفرتی از آن شهری های بی شرف پیدا کرده ام که تا آخر عمر از سینه ام پاک نخواهد شد. پهنای گونه ام از اشک خیس شده بود، و نسیمی سرد بر این اشک ها آن را بر صورتم خشک می کرد. چشمانم به آسمان بالای سرم افتاد. پر از ستاره

بود. بنظرم آمد چقدر شبیه به آخرین شب هایی که در این روستا گذرانده بودم، ظاهری معنوی داشت. چه زیبایی خودخواهانه ای داشت. چقدر به این فلاکت های روی زمین بی تفاوت بود. با خود فکر کردم ای کاش پیش از این به خدا ایمان داشتم. اکنون به کسی نیاز داشتم که او را برای همه این مصیبت ها به ناسزا بگیرم. دوست داشتم خدا را باور کرده بودم، تا هر چه تحقیر و تمسخر را می توانستم نصیبش کنم. همچنان که تسبیح و دعاهای مادرم خدا را به آسمان برده بود، فریادهای دلیرانه من وقتی خطاب قرارش می دادم او را به همانجا که ازش سر برآورده، باز می گرداند. تا دیروز برای من این دنیا یک حادثه شبیه به یک دیگ غذای در حال جوشیدن بیشتر نبود. تا وقتی که می توانستم یک نیروی پنهانی را برای رسیدن به هدفی ویژه احساس کنم. حالا آن نیروی پنهانی را گم کرده ام. نه می توانم به خودم با این حرف دلداری بدهم، و نه می توانم کسی را جز خودم مقصر حالم بشناسم. در وجودم احساس غم زدگی شدیدی می کنم. حتی فکرش را هم نمی کردم این چنین بعد از تمام روزهایی که از خانواده ام به دور بودم در سلطان آباد با غربت و در تنهایی بمیرم. حق با اسماعیل خان بود. اینجا هیچ نشانی از وفاداری عثمانی ها نیست. آنها به فریدون خیانت کرده اند. بیچاره فریدون. یعنی برادر من کشته شده؟ آه بیچاره مادرم. اسم ما برای همین خوش خیالی ها رعیت است. ننگ و عاری نیست، اما قلبم پر از اندوه شده. فریدون. می توانم صدای سم اسب تو را در همین کوچه ها بشنوم. می دانم تا آخرین لحظه در مقابل این متجاوزان ایستادی. این چه انصافی است که امروز حتی از مزار تو بی خبرم؟ این حق نبود که اینچنین در گمنامی و مظلومیت کشته شوی. حالا بیش از هر زمانی آغوش مادرم را می خواهم. غم زده آن نگاه های معصومانه اش در اندوه فریدون.

بلند شدم با همه خشمی که در مشت گره کرده ام و دندان هایی که بهم می-فشردم از هر سرازیری عبور کردم. صدای قهقهه و همخوانی سربازان انگلیسی درست از چند متری من در پشت آخرین دیوار به هوا بلند بود. چه بی وجدان در کنار این جهنم، بزم شبانه گرفته بودند. در شهر خوشنامی می خردند و در روستاها پا به هر کجا که می گذارند، گرسنگی و ویرانی به بار می آورند. همیشه می دانند چطور این کار را انجام دهند که فرصت تکرارش را از دست نداده باشند. من هم با اینکه می دانستم

امشب کشته خواهم شد، اما هیچ ترسی در وجودم نبود. این پایان همه چیز است. امشب را به صبح نخواهم رساند. اگر یک افتخار برای من است. همین امشب است. به تنها کاری که فکر می کردم این بود که هیچ چیزی از این دنیا را آنطور که پیش از این تحمل می کردم به حال خودش باقی نگذارم. امشب اگر تنها یک سرباز انگلیسی را به کشتن دهم برای همه خیانتی که کرده اند کافیست. برای بلند کردن کوس بدنامی هر اجنبی در همه این مملکت کافیست.

مشعل را دور سرم می چرخاندم. می دانستم این از سر ضعف بود. جز همین تکه چوب آتش گرفته در دستم هیچ توانی در مقابل انگلیسی ها نداشتم. می دانستم دیگر هیچ چیزی برایم مهم نیست. هر گامی که بر می داشتم را مثل هزار قدم سنگین احساس می کردم. مثل مستی که از زیاده روی به تلوتلو افتاده باشد، گُند شده بودم؛ اما چهره من هیچ نشانی از مستی نداشت. به سرعت تمام دوران خوش کودکی در این روستا از مقابل چشمانم عبور کرد. برای لحظه کوتاهی این بوی دود و تعفن در هوا، این رنگ اسهال و استفراغ روی دیوارها، این خشت های شکسته شده و این غباری که همه جا نشسته؛ جای خودش را به بوی عطر گلدان های اطلسی و بوی نم آبی که هر صبح پیش از رفتن به صحرا بر روی خاک ده به مشام می رسید، به صدای شادی و بازی بچه ها و حسرت های دیرین من داد. اما قبل از آنکه آخرین قدم را بردارم یک نفر از پشت ردای نازک تنم را گرفت و با قدرت کشید. بر زمین افتادم و خیال کردم آن سربازهای انگلیسی از پشت غافلگیرم کرده باشند. خواستم تا با همان مشعل بر سر او ضربه ای بزنم اما این حاج فتح الله بود. با دو دستش از من می خواست که آرام باشم. مثل شب تعقیب کرده بود. من را گرفت و به زحمت تمام به ویرانه ای کشاند. خودش رفت و بر روی تخته سنگی چمباتمه زد. انگار که می خواست از من فاصله داشته باشد.

- نزدیک بود دیوانگی کنی. به من نزدیک نشو. سیل امانی برایم نگذاشته.

سپس سرش را پایین انداخت. مثل کسی که خون زیادی از تنش رفته باشد، نفس عمیق می کشید. اما سکوت نکرد. می دانست نمی توانم در این حال و در این بی خبری بنشینم.

- برادرت را عثمانی ها کشتند. نباید دشمنت را اشتباه بگیری. می خواهی انتقام بگیری اما خیلی دیر آمده ای. خیلی چیزها هست که باید بدانی. عثمانی ها خیانت کردند. عهد با آنها از همان اول هم اشتباه بود. خشم تو از آنهاست اما خودت نمی-دانی.

پیرمرد شروع کرد به سرفه کردن. و آنقدر سرفه های او طولانی شد که فکر کردم از حال بروم. برخواسته بودم تا به او کمک کنم اما با اشاره دستش از من می خواست به او نزدیک نشوم.

- وقتی قحطی همه را گرسنه گذاشته بود، به بهانه همان عهد آمدند و فقط سهم یکسویه خودشان را از گندم می گرفتند و می رفتند. آنقدر همین را تکرار کردند که خون برادرت به جوش آمد. عذر همین بود. از قشون وحشی روس به این شغال-های عثمانی پناه بردید. به خواست مادر تو، به اصرار بردارت، آه شاهرخ. البته چاره-ای نداشتیم. کار به جایی رسید که آرزوی برگشتن روس ها را می کردیم. از همه اخاذی می کردند. همین هم شد. روس ها آمدند و آنها را از کل ولایات به در کردند. اما چه آمدنی؟ قزاق ها بی هویت شده بودند. آزار این دیو سیری ناپذیر پایانی نداشت. باز هم این انبارهای گندم بلای جان ما شده بود. وقتی با آن عهدهای بی فایده، غله دیگر دهات را در این قحطی به گرو خود کشیده بودیم، چه انتظاری از عاقبت این خودخواهی باید می داشتیم؟ به فریدون گفته بودیم که بهتر است هرچه زودتر سهم هر روستا را برگرداند. هر کسی می خواست خودش برای حاصل کشت و کارش تصمیم بگیرد. حق داشتند. وزن غله ها برابر نبود و ترسیده بودند در این بلوشو، در تقسیم درست سهم ها کوتاهی کنیم. اما تو در نامه هایی که نوشتی، مانع شدی. با همه خطری که هشدارش را داده بودیم، شماها نخواستید تصمیم بگیرید. برای همین هم دیر شد؛ یک روز صبح کربلایی حسین دوان دوان از بلندی جاده غرب خودش را به وسط سلطان آباد رساند؛ و شروع کرد به شیون و زاری کردن. مثل همان روز که پدرت کشته شد. با زبان بی زبانی گفت روس ها را به چشم خودش دیده که به زور آمدند و هر چه در انبارهای غله بود بردند. می گفت خودش دیده که آمده اند الاغ ها و قاطرها را از گاری ها جدا کردند و با آن ها هر چه داشتیم را بردند. کاری هم از دستش بر نمی آمده. ترسیده بودیم. خبر داشتیم که کار مملکت به کجا رسیده. می دانستیم این خبر چه خشمی از زارعان ولایات را در پی دارد. فکر نکردی که چرا هیچ کجا به

اندازه سلطان آباد ویران نشده؟ وقتی بر سر انبارها رسیدیم هیچ گندمی آنجا نمانده بود. بی انصاف ها همه چیز را برده بودند. فکر کردیم که حکما کسی از همان ریش سفیدان ناراضی ولایات جنوب، جای انبارها را به آن اجنبی ها نشان داده بود. و وقتی برگشتیم به روستا که روس ها حالا داخل روستا بودند. یکی یکی همه خانه ها را می گشتند. به جان آنها افتادیم اما توانی نداشتیم. تعداد ما کمتر بود. آنها اسلحه داشتند. نتوانستیم مقاومتی کنیم. اگر چیزی پیدا نمی کردند خانه ها را آتش می زدند. ابتدا یعقوب درست در مقابل چشمان من با آنها درگیر شد. نتوانست ساکت باشد. یعنی نمیشد صبوری کرد. آن بی ریشه ها یک راست یک گلوله گذاشتن وسط شکمش. یعقوب نقش بر زمین شد. جلوی چشم اهل و عیالش. خون از دهانش فواره می کرد. همه ترسیده بودند. مثل میخ در جای خودشان خشکشان زده بود. من هم مثل بقیه ترسیده بدم شاهرخ. هیچ سرزنشی ندارم. روس ها ترس ما را دیدند و بر وحشیگری های آنها اضافه شد. بعد گفتن چند سرباز به دختر علی مراد تجاوز کردند. دختر بیچاره را گرفته بودند و بردند داخل همین خانه یعقوب. آه خدایا. درمانده بودیم. فقط صدای ناله ها و شیون دختر بیچاره را می شنیدیم. علی مراد می دوید و خاک بر سرش می ریخت. با خنجر به شکم یکی از سربازان روس فرو کرد. و آنها چهار نفری ریختند بر سرش و آنقدر کتکش زدند تا دیگر صدایی از او بلند نشد. زن بیچاره اش بر بالینش افتاده بود. یک نگاه به او و یک نگاه به ما می کرد. شوکه شده بود. بعد شروع کرد با گریه هایی بی امان همه رعیت را که فقط نگاه کردند، ناسزا گفتن. خشم او از روس ها بیشتر از خشمش از مردم سلطان آباد نبود. دنیا همه مصیبت ها را برای این رعیت خواسته بود. ذبیح بیچاره که این حال و روز را برای خاله زاده خودش دید، آن شب دختر و زنش را در طویله مخفی کرد و در آنجا را گل گرفت. و بعد هم هیچ اثری از خودش پیدا نشد. اصلا نفهمیدیم چه بلایی بر سر ذبیح آمد. غیبش زد. ابتدا فکر کردیم خانواده آنها هم شبانه از این روستا رفته باشند. اما وقتی از حال زن و دخترش باخبر شدیم که کار از کار گذشته بود. بیچاره ها همانجا تلف شده بودند. تو اینجا نبودی شاهرخ. نباید کسی را سرزنش کنی. همه ما ترسیده بودیم. دلخوش به عثمانی ها مانده بودیم. چه کسی ما را دلخوش کرد؟ اما آنها جز اینکه قبل آن هم فقط انبارها را بر سر همان عهد و به هزار بهانه واهی خالی کنند، کاری

نکرده بودند. شده بودیم چوب دو سر طلا، چند وقتی عثمانی ها پیش می بردند و بعد دوباره روس-ها بر سر دستشان بلند می شدند. اما وقتی باز ورق به نفع ترک ها برمی گشت؛ هنگام عقب نشینی هر چه زمین و انبار غله بود این روس های بی شرف به آتش می کشیدند تا به دست عثمانی نیافتد. این وسط رعیت بیچاره ای مثل ما از کلوخ زمین کمتر بود. به خیال اینها نبود که عهدی بستند و قولی دادند. شده بود که ماهی دو بار سهم خواهی کنند. همین عثمانی ها. فریدون بیچاره خیلی زود فهمید این چه اشتباهی بوده. جانش را هم سر همین گذاشت. با این همه خیلی دیر شده بود. روس ها همه ما را تهدید کردند. مجبورمان کردند به خانه های خودمان برویم. مردم به یکباره پراکنده شدند. مادرت فریاد می زد و همه ما را سرزنش می کرد. از رعیت ترسیده می خواست که برگردند. اما زور بازوی هیچ کشاورزی جز برای دفاع از اهل و عیال خودش نبود. ما چاره ای نداشتیم. تا صبح از ترس نخوابیدیم. در و پنجره ها را سه قفله کردیم. اما هیچ آرامی بین آن فریادها و جیغ هایی که گاهی به هوا برمی خواست نداشتیم. روس ها مثل دیوانه ها شده بودند. آواره شده بودند. خودت که گفته بودی؛ کشور قزاق ها به دست بلشویک ها افتاده بود و این انقلاب آنها را سرگردان کرده بود. پولشان به هیچ می ارزید و گرسنه و پراکنده دنبال غذا می گشتند. هر چند نفر آنها فقط از جمع خودشان دستور می گرفت. کسی نبود که حتی به او التماس کنیم. هیچ خواهشی کوچک ترین اثری نمی کرد. چند روزی همینجا ماندند و خیلی از خانه ها را ویران کردند. وقتی هم که رفتند، می دانستیم باز هم دسته ای دیگر از آنها بر می-گردند. در این میان مادرت دلدار این رعیت نبود. دائما همه ما را سرزنش می کرد. به جرم نکرده. هیچ کس هم نمی خواست به حرف های آن زن گوش بدهد. همین هم مادرت را عصبانی تر کرد. تا به حال هیچ وقت آن زن را کسی اینچنین غمگین و پرخاشگر ندیده بود. یک تنه وسط همین میدان از پدرت می گفت. او را به رخ مردان سلطان آباد می کشید. از فریدون می گفت و خون او را به گردن این مردم بدبخت می انداخت. و بعد هم از تو گفت. انتظار بازگشتن تو خیلی طولانی تر از کمک های نکرده و پر منت عثمانی ها شده بود. یک نفر جرات کرد او را آرام کند. و به سرزنش-های آن زن پایان دهد. اسماعیل خان عموی تو، قبل از آنکه مصیبتی جدید درست شود برخواست و رو به سوی این رعیت بدبخت

کرد و در دلشان چراغ امیدی را روشن کرد. می گفت اگر به حرف های او گوش کنیم و کمکش کنیم، روس ها را به سزای عملشان می رساند. گفت اگر کمکش کنیم از این بدبختی و گرسنگی نجاتمان می دهد. این رعیت گوشی نداشتند. کر شده بودند. من هم بین همان ها. اما همه همین را هم می خواستند. ترس ما از روس ها کم نبود. تا مدت ها هر عابری را از دور یک سرباز روس می دیدم که آمده تا باز ویرانی و تجاوز به بار بیاورد. احساس کردیم اسماعیل خان حال این مردم را بیشتر می فهمد. وقتی همه ما ماتم زده در روستا بودیم خبری از کربلایی حسین نبود. اسماعیل خان گفت این عجیب نیست که روس ها انبارهای غله را غارت کنند و بعد با این کینه و حرص به ویران کردن سلطان آباد و ولایات جنوب هم مشغول شوند؟ عجیب نیست که این چنین با وحشی گری دنبال گندم بگردند؟ حق با او بود. کربلایی حسین همه ما را فریب داده بود. همین نشانه برای اینکه این رعیت به خانه او بریزند و هر چه در پستو پنهان کرده بود را بیرون بکشند کافی بود. آن کوه گندم را به بد کسی سپردیم. ذره ذره با خودش برده بود و در همین همدان آب می کرد. خبر نداشت من فهمیده بودم، یعنی شنیده بودم چه انتظار کمیساریای انگلیسی ها را می کشید. از همین عموی تو شنیده بودم. تا با آنها که بهترین پول را می دادند معامله کند. از سر خشم این زارعان هم تا توانستند او را زدند. او خبر غارت غله توسط روس ها را به دروغ داده بود. وقتی آن روز سراسیمه آمد و شروع کرد به نعره زدن، کسی حدسش را هم نمی زد که از کربلایی حسین با آن عقل شیرین و زبان بریده چنین مکاری بر بیاید. اینطور به من نگاه نکن شاهرخ. تو آن شب که پدرت به دست همین روس ها کشته شد را به یاد نداری. هنوز سنی نداشتی. هیچ وقت باور نکردم این مرد اگر شیرین عقل بوده، چطور توانسته از دست آن روس ها جان سالم به درد ببرد در حالی که ارباب خسرو... حالا هم زیرکانه همه را از روستا برای دیدن انبارها بیرون کرده بود. و بعد تا توانست دزدی هایش را در پستوی خانه پنهان کرد. اما عموی تو دست این مرد را رو کرد. گفت او را دیده که کوهی از گندم را برای خودش مخفی کرده و تقصیر را به گردن روس ها انداخته.

- مادرم کجاست؟ من حالم خوش نیست. می خواهم همین الان مادرم را ببینم. تمام بدنم کوفه شده. در سرم موج دردی پیچیده و در گلو احساس تهوع دارم.

- رنگ به رخت نمانده. گودی زیر چشمانت را ندیدی. برای این بوی گند و تعفنی هست که همه جا پیچیده. طوری نیست. لرزش دستت به من حالی کرد به زودی همین حال را پیدا می کنی. آن مشعل را بگذار کنار. بلندشو باید تو را از اینجا ببرم. نمی توانیم اینجا بمانیم. مادرت به تو احتیاج دارد.

فصل دوازدهم

من همانجا سر جای خودم زانوی غم بغل کرده بودم. این همان حاج فتح الله که می شناختم نبود. آدمی دمدمی و غرغرو که حوصله وقت گذاشتن برای کاری جز امور خودش را نداشت. حالا با این سل که می گفت گرفته، زنده تر از آخرین باری که دیدمش به نظر می رسید. در این تاریکی و خلوتی بین این دیوارهای شکسته در حاشیه ده، منتظر چه بود؟ رسیدن من؟ هیچ تعجب نکرد که وقتی من را با این حال زار و این محاسن پر پشت، این ردای عجیب و این بدن پوست و استخوان شده دید. شروع کرده با این گفته ها من را آرام کردن و با این حال بیماری که از خودش نشان داده می خواهد به من برای استراحت کمک کند؟ در تن او هیچ اثری از آن قحطی که ازش صحبت کرد نمی بینم. قوز کرده بود و سرفه های پی پی می-کرد. من اما فکر می کردم اینها فقط یک ادا و اطوار بیشتر نباشد. اگر می خواست، به این تکیده های رو به مرگ کمک می کرد. خیال می کند نمی فهمم که تا چه اندازه به این بیچاره های رو به موت بی تفاوت بوده؟ چند بار پشت سر هم گفت "بلند شو معطل نکن" و هر دفعه با یک دست به من اشاره می کرد که باید تکان بخورم. اما همانجا نشسته بودم و نمی دانستم چه کاری باید کرد. یاد مهرانگیز افتادم و به خود لرزیدم.

- مهرانگیز حاج فتح الله؟

پیرمرد جوابی نداد. بنظر آمد که از سوالم تعجب کرده باشد. با جسارت تمام شروع کردم به بیان حقایق درباره دخترش که باید زودتر از این می گفتم. نمی خواستم خیال کند چیزی در احساس من برای هر اتفاقی که افتاده، نسبت به آن دختر عوض شده. نمی خواستم فکر کند که اگر خیلی در نامه های خودم درباره دخترش حرفی نمی زدم از بی تفاوتی و بی معرفتی من بوده.

- حاج فتح الله باید پیش از رفتن به شهر با مهرانگیز عقد می کردم. باید با او به شهر می رفتم. اگر او کنارم بود شاید این همه فکر و خیال و این همه دلتنگی باعث میشد خیلی زودتر به سلطان آباد برگردیم. می دانی حاج فتح الله، چون فکر می کنم اگر او با من بود، بیشتر از چند خط جواب نامه های من را می دادی. بیشتر از آن چیزی که اتفاق می افتاد می نوشتی. چطور گذاشتی در بی خبری بمانم؟ مثل کسی شده ام که از زیر خاک دوباره زنده شده. و حالا که برگشته ام به دست نزدیک ترین کسان خودم به این روز افتاده ام. امیدم این بود که از هر اتفاقی باخبرم کنید. اما حاج فتح الله چرا چیزی از این فلاکت و بدبختی ننوشتی؟ اصلا نمی فهمم، چرا؟ تمام این مدت مثل احمق ها در خیالات خودم برای سلطان آباد ذره ای نگرانی نداشتم. وقتی که برگشتم به دست اسماعیل خان محبوس شدم. نمی دانم کی؟ کجا و اصلا چطور شد؟ هیچ رحمی در دلش نبود. اسماعیل خان نامه های من را دزدید و بعد یک نفر همه آنها را برای او خوانده بود. او حتی انگشتر سنگ یاقوت را هم دزدید. حاج فتح-الله چه کسی نامه های من را برای این مرد...

حرفم را بریدم، پیرمرد با چشمانی متعجب و گشاد شده همچنان به من خیره مانده بود. می دانست به او گمان بد برده ام. با تقلا سعی کرد از روی تخته سنگ بلند شود. چند بار مثل جسمی مرده بدنش روی آن سنگ کوبیده شد؛ و هر بار زیر چشم به من نگاه می کرد. بالاخره برخواست و چند قدمی به پیش رفت، دوباره برگشت و درحالی که دستمال بزرگ را دور سرش محکم می کرد گفت:

- بلند شو، بلند شو دنبال من بیا. باید از اینجا برویم. تو را پیش مادرت می برم.

من همانجا نشسته بودم و به او نگاه می کردم. در چهره ام تردید و ابهام را دیده بود. مشعل در دستم خاموش شده بود و من به آن تکیه زده بودم. وقتی این بی-حرکتی طولانی شد، حاج فتح الله به من نزدیک شد و درست در بالای سرم ایستاد.

- انگشترت را دزدید؟ کدام انگشتر؟ سنگ یاقوت ارباب خسرو که در دست توست.

به دستانم نگاه کردم. انگشتر یاقوت در دست من بود. محکم دور انگشت سبابه ام را گرفته بود. خشکم زد. اما من اشتباه نمی کردم. تمام مدتی که در زندان بودم این انگشتر در دستم نبود. خوب به یاد دارم بارها در آن دخمه فریاد زدم و اسماعیل خان را برای دزدیدن این انگشتر به فحش و ناسزا گرفتم. خواستم برای او توضیح بدهم، اما پیرمرد همچنان به من نگاه سنگینی می کرد. شروع کرده بود سرش را تکان دادن. که انگار بخواهد عامدانه حس دلسوزی و حقارت را منتقل کند. حالا نمی دانستم چه زمانی را واقعا خواب بوده ام و چه زمانی را بیدار. پارچه ردای تیره ای که سرتاسر بدنم را پوشانده بود بالا زدم و گره ای که در آن نامه هایم را وقتی در زیرزمین آن کاروانسرا افتاده بودم، مچاله و پنهان می کردم با دندان باز کردم. نامه های من همانجا بود. ده لا خورده. همانطوری که خودم آن ها را تا کرده بودم.

- مطمئنی نامه های تو را اسماعیل خان خوانده؟ کی؟ او تمام مدت در روستا بود. همینجا، درست در وسط سلطان آباد. نمی فهمی. برای همین نمی خواهم با این حال و روز به آنجا بروی. که چه اتفاقی بیافتد؟ نعره بزنی، به جان یک سرباز بیافتی و چند تا از این انگلیسی ها را بکشی؟ تازه اگر بتوانی بکشی. و بعد همین یک ذره کنسرو و غله ای هم که از آنها به ما می رسد خراب کنی؟ بیافتند به جان این مردم بدبخت و کار را بر ما یکسره کنند؟ فکر می کنی تکلیف تو جز این قحطی زده هایی که دیدی خواهد شد؟ همین ها که قبولشان نکردند؟

پیرمرد ابروهایش را درهم کشید و بعد با حالتی بین تردید و اطمینان گفت:

- اسماعیل خان از ما قول گرفت هر کسی بخواهد اوضاع را بدتر کند تردش کنیم. هر کسی که نمی خواهد کمک کند را. حق دارد. این ناسپاسی چه جوابی دارد؟ چشمانت را باز کن بین چه بلایی بر سر ما آمده. حق دارد.

- چه راحت یوغ انگلیسی ها را پذیرفته ای. تو من را برای این نفرتی که از اجنبی دارم سرزنش می کنی؟ بگو اسماعیل خان کجاست؟ به تو گفته این حرف ها را به من بزنی، نه؟ وقتی یکسره درشت بارم می کرد، همه حرف های او درباره همین نامه های من بود. از کجا خبر داشت؟ خیال می کنید من احمقم؟ عمدا جواب نامه های من را اینطور دادی... اسماعیل خان از تو خواسته، نه؟ فکر کرد اگر نباشم به چیزی که حسرتش را این همه سال داشته می رسد؟ به تو چه وعده ای داده؟ همان طور که کربلایی حسین بیچاره را اغوا کرده بود؟ کربلایی حسین از کمیساریای انگلیس چه خبری داشت؟ خبر آن فقط در نامه من بود. همه چیز را سر آن بی نوا تمام کردید. چطور توانستید؟ به تو چه وعده ای داده که حالا این چنین بی شرمانه انبارهای گندم را بلای جان، نام گذاشتی؟ بگو مادرم کجاست؟

- خیالاتی شده ای. جوابی به تو نمی دهم چون قبل از این به اندازه کافی جنگ و دعوا دیده ام. به حال اسفناکی که داری ترحم می کنم. اسماعیل خان بعد مرگ فریدون پی تو فرستاد که به سلطان آباد برگردی. اما نتوانستند ردی از تو بگیرند. من هم نامه نوشتم اما جوابی نیامد. بی خبری از تو به اندازه ای طولانی شد که در سلطان آباد پیچید رفته ای در پی الواتی. می گفتند در شهر عده ای هستند که با کار برای انگلیسی ها پول روزانه می گیرند و آنجا در شیره کش خانه ها به سرخوشی و میگساری مشغول می شوند. این میان فقط اسماعیل خان بود که با یاد کردن از پدرت این دهان بی چفت و بست رعیت را سرزنش می کرد. بعد این همه مدت با این حال نزار برگشتی پی دختر من مهرانگیز را می گیری؟ آره، نمی توانستم بگذارم اینجا بماند و مثل دختر علی مراد در این قحطی بدبخت شود. فکر ناموس مردم را دیگر نکن.

پیرمرد حتی برنگشت به من نگاه کند. راهش را کشید و در تاریکی محو شد. نفهمید با این حرف خودش چه بر سرم آورده؟ مهرانگیز را شوهر داده بود. به همین راحتی به من خیانت کرده بودند؟ از سر نفرت به این پیرمرد پاهایم را به زمین می-فشردم. اما این کار از فکر چه کسی جز اسماعیل خان بود؟ باید حدس می زدم. تمام این سال ها اعورانه کینه ای عمیق را در سینه خود از ارباب خسرو پنهان می کرد. دروغ می گفت که پدرم را برای ازدواجش با مادرم بخشیده. داغ آن غافلگیری در جوانی خودت را با این بی شرفی تلافی کردی؟

فصل سیزدهم

به سرعت برخواستم و از شکاف آخرین دیوار به محوطه باز میانه روستا نگاه کردم. چند اسب و گاری به صورتی متراکم در سمت راست و زیر درختی که شاخه-های خشک آن بنظر رو به زمین آوار شده، به شکلی شلخته قرار داشت. کالسکه ای بزرگ در سمت چپ بود و در بین آن تا من چند پاره آتش زبانه می کشید. به دور هر آتشی چند سرباز نشسته بود. بعضی دستشان را در گردن هم گره کرده و با صدای بلندی می خندیدند. نور این آتش ها آنچنان بود که انگار این انگلیسی ها سوختن روستا را به نظاره نشسته اند. برق شعله ها بر روی تنه این کالسکه که بخشی از چرم آن در باد به جنبش درآمده بود، می درخشید. از اینجا داخل آن پیدا نبود. و بنظرم رسید مرکز این روستا همان کالسکه است. حسی گنگ به من می گفت برای روزها اسماعیل خان همانجا بوده است. در همان کالسکه در کنار آن افسران. در دو گوشه اتاقش، دو پرچم انگلیسی که در باد می رقصید، آویزان شده بود. سینه ام را جلو دادم و شروع کردم به آهستگی به آنها نزدیک شدن. تمام خشم من در مشتتم که می-

فشردم جمع شده بود. تا وقتی به ده قدمی آنها نرسیده بودم، اصلا متوجه حضورم نشدند. در دستم تنها همان یک تکه چوب با مشعل خاموش شده بود. آن را به دنبال خودم می کشیدم. وقتی چشمشان به من افتاد، یکی از آنها بلند شد و به سرعت اسلحه خودش را به سمت من گرفت و بعد شروع کرد با داد و بیداد کردن، کلمه‌هایی نامفهوم را به زبان آورد. گرمی خون در تنم که مثل مذاب در تمام رگ‌هایم جاری شده بود را در این سرمای آزار دهنده می توانستم احساس کنم. صدای گوش خراشی داشت. سرش را تکان می داد و با اشاره دست از من می خواست آن مشعل را رها کنم. لحظه ای به همان حال بر من گذشت. به یکباره حس خشمم جای خودش را به ناامیدی و ترسی سست کننده داد. وقتی به خودم آمدم، صدای قهقهه سربازانی که همچنان همانجا گرد آتش نشسته بودند به هوا بلند شده بود. حالا کل سربازان انگلیسی پخش شده در این محوطه به من نگاه می کردند. و برای این واکنش تندی که آن یکی از خود نشان داده بود، و اینکه تا این اندازه من را با این ظاهر لاغر و ضعیفم جدی گرفته بود، برخی با دهانی کاملاً باز شده یکسره می‌خندیدند. بر روی زانوی خود می کوبیدند و بر شانه یکدیگر وا می رفتند. سرم را پایین انداخته بودم و نمی دانستم چرا این کار را کردم. چرا به اینجا آمدم؟ خودم را مضحکه این اجنبی‌ها کرده بودم. یکی از آنها که هنوز بر روی چهره سرخش میشد آثار خنده را دید، درخواست. شروع کرد به چرخاندن دستش در حالی که مشت خود را به سمت من گرفته بود. برای لحظه ای بنظرم رسید که این سرباز با آن هیكل درشت و سر تراشیده شروع به رقصیدن کرده باشد. اما این کار او تنها برای تمسخر ظاهر من بود. که انگار یک درنده حرکات دست و پای خشمگین گربه ای لاغر و گرسنه را به تمسخر گرفته باشد. چاقوی بزرگی از جیبش بیرون آورد و بعد یک تکه نان را به همراه یک کنسرو که با همان چاقو نیمه باز گذاشت، به طرفم پرت کرد. من به این نان و کنسرو که درست در مقابل پایم افتاد، خیره مانده بودم. بغضی سخت گلوی من را می فشرد. اما هیچ احساس حقارتی نمی کردم. برگشتم و به پشت سرم خیره شدم. پسرک قحطی زده کربلایی حسین که از ترس و از لای دیورهاها به ما نگاه می کرد را دیدم؛ که چطور با حسرت می خواست جای من صاحب این اندک غذای انگلیسی باشد؛ اما جرات نزدیک شدن به آن را نمی کرد. دوباره نفسم را در سینه ام حبس کردم و از

بین آنها به طرف آن کالسکه رفتم. سربازان به همان حال نشسته نگاه می کردند. با همه تمسخرشان نسبت به من محتاط بودند. خواستم تا جای ممکن به آن کالسکه نزدیک شوم؛ و در یک لحظه به داخل آن جست بزنم. حالا درست در کنار آن بودم، بزرگ و ساکت بود. هیچ صدایی از آن بیرون نمی آمد. مثل موجودی ناشناخته و سیاه جا خوش کرده بود. به دنبال من دو سرباز انگلیسی، دست به کمر راه افتاده بودند. و من بعد از چند لحظه توقف، بی حرکت چشمم را می-چرخاندم تا ورودی کالسکه را پیدا کنم. اما مردد و ترسیده از اینکه نتوانم نتیجه ای بگیرم، برای آنکه این سربازان را تحریک نکرده باشم، به آهسته رفتن درحالی که با گوشه چشم همچنان به همان کالسکه نگاه می کردم ادامه دادم. خودم را برای این کار سرزنش نکردم. که اگر اسلحه اینها را داشتم. اگر بجای این ردا به تن من هم این فرم نظامی بود. آنوقت نشانشان می دادم که چه نفرتی از هر اجنبی دارم. شاید نمی خواستم این حال ضعف و خشم من بیش از این مایه تفریح آنها باشد.

درست روبروی من، ماه از شرق طلوع کرده بود. از بالای بام خانه های خشتی که مثل پلکانی بر روی هم سوار بودند، از این گود ترین ناحیه روستا با قرصی کامل و کم نور بالا می آمد. روشنایی های زرد و کم سو از تعداد زیادی از پنجره های بخش غربی سلطان آباد، شکلی قدیمی از این روستا را برایم تصویر می کرد. بر خلاف بخش شرقی روستا که تقریباً متروکه و به عنوان محل ترد شدگان به نابودی کشیده شده بود، حالا این تصویر از زندگی جاری در روبروی من، تمام این حرص و عصبانیت را، بدون آنکه متوجه شده باشم فرو خواباند. در میانه غرب سلطان آباد، پرچمی که بنظرم بسیار بزرگ می آمد را بر فراز یکی از خانه ها برافراشته دیدم. آنقدر بزرگ بود که در این باد ملایم، اندک تکانی به خود نمی داد. حالا آن دو سرباز انگلیسی بیش از اندازه به من نزدیک شده بودند. مشعل خاموش شده را رها کردم؛ بدون ذره ای معطلی و بی آنکه به پشت سرم و به آن دو مرد قوی هیکل نگاه کنم، از کوچه های تنگ و باریکی که به آن خانه ختم میشد، با همه توان شروع به حرکت کردم. هیچ کسی را نمیشد در این دالان های خاکی دید. سنگفرش زمین به نظرم زمخت و آزار دهنده می آمد. که انگار با هر قدم، پا برهنه از روی این تیزی ها می-گذشتم. قبل از آنکه از کوچه ای عبور کنم، صدای محکم شدن چفت و بهم خوردن دری به گوش می رسید. و بعد آن سایه هایی که خیلی زود

در لابه لای این دیوارها گم میشد. من هر اسمی را که به ذهنم می آمد، از آنهایی که چهره سرخشان از پیش از رفتن به شهر در یادم بود، به زبان می آوردم. آنها را صدا می زدم و گوش های خودم را برای شنیدن پاسخی تیز می کردم. مثل کوری که از تهدیدی ترسیده باشد، در این تاریکی و روشنی دستم را به هر دیواری می کشیدم و راهم را به جلو پیدا می کردم. با صدایی بلند فریاد زدم:

- منم شاهرخ. من برگشتم. کجا هستید؟ آهای کجا هستید؟

اما هیچ جوابی نبود. فقط بنظرم می آمد که کله هایی را مثل اشباحی که در یک لحظه غیب می شدند، هر از گاهی خیره به خودم پیدا می کردم. درست در مقابل گرمابه روستا، مردی پشت به من با قامتی که لاغر و خمیده بود، سعی در جابجا کردن یک گاری داشت. گاری برای هیکل ضعیف او بسیار بزرگ به نظر می رسید. اما جست می زد و با تمام توان، خودش را به جای قاطر در مقابل آن بارکش کرده بود. نزدیک تر که شدم او را شناختم. رحمان دلاک بود. چه چهره شکسته و بدن فرسوده ای پیدا کرده بود. شکم برآمده او انگار از شدت این قحطی حالا به پشتش چسبیده باشد. لاغر و تکیده بود اما نه به اندازه کسانی که در ابتدای ورودم به روستا دیدم. او هم مثل حاج فتح الله کمتر از آنچه بر سر دیگران آمده بود، گرفتار این بلا شده. هر چه صدایش می زدم و نام خودم را می بردم، ذره ای واکنش نشان نمی داد. مثل اینکه اصلا من را ندیده باشد. سرش را پایین انداخته بود؛ و من می توانستم ابروهای خمیده او را که بنظر اخم کرده و از حضورم معذب شده باشد، ببینم. بر چهره خیس او نمیشد عرق را از آب این گرمابه تشخیص داد. در این سرما، با این حال و روز سعی می کرد خرمی از لباس کهنه که شسته شده بود را با آن گاری جا به جا کند. وقتی از صدا زدن او ناامید شدم، به مقابل خودم که نگاه کردم، زنی را دیدم با برقعی بر صورتش که چادری بلند و گشاد را بر سر کرده بود و کودکی که از این چادر گرفته به دنبالش به زحمت می دوید. در این تاریکی حالا سایه های بیشتری را می دیدم. هیچ صدایی جز خش خش پای آنها در این کوچه ها نبود. هیچ سخنی باهم نمی گفتند و خیلی زود با آن چهره های درهم و عبوس از نظرم دور شدند. برای بار چندم امید واهی خودم را بر آب دیدم. مردم این روستای طاعون زده از سایه خودشان هم فراری هستند. تا حدی از این صدا زدن ها و تکرار اسم خودم با فریاد خجالت زده شدم. نمی توانستم

بیش از این تحقیر شوم. در کنج هر پیچی قبل از فرارشان کسانی که قبلا به خوبی می شناختم را دیدم که بر پله ورودی خانه خود، مثل گدایی انگار منتظر کمکی حقیرانه نشسته بودند. در این سرما پاهایشان را به کناره کوچه نیمه دراز کرده، به زمین خیره مانده اند. مثل قرنطینه شدگانی هستند که به انتظار مرگشان باشند. از بین همه حالا فقط به دنبال خانه مادری ام بودم. چیزی نگذشت که خودم را ایستاده در مقابل آن دیدم. تغییر کرده بود. دور تا دور آن را با پارچه ای سیاه پوشانده بودند. یک پرچم بزرگ بر بالای آن نصب شده بود. درون خانه روشن بود. می توانستم نور چراغ پیه سوز را به خوبی در کنار پنجره هایی که سه قفله کرده بودند ببینم. سنگ بزرگی در مقابل در خانه گذاشته شده و قفل بزرگ و آهنی بر چفت در زده شده بود. مادرم را صدا زدم. چند بار او را حتی با اسم مریم-دخت صدا زدم. و بعد فریاد زدم و گفتم که پسرت اینجاست.

- منم شاهرخ، مادر منم شاهرخ. من برگشتم. تو کجایی؟ شاهرخت برگشته.

خیلی نگذشت که از پشت پنجره سایه قوز کرده پیرزنی را دیدم. جلو رفتم و با دست به پنجره کوبیدم. حس بی تابی من را به هیجانی نفرت انگیز مثل ترس ناگهانی انداخته بود. منتظر مانده بودم تا این پنجره باز شود و چهره معصوم مادرم را ببینم. پیرزن از جای خودش تکان نمی خورد. دویدم و با تمام زوری که در بازو داشتم، تخته سنگ بزرگ و گردی که در مقابل در بود را هل دادم. ذره ای جا به جا نشد. چه بی رحمانه این سنگ را اینجا گذاشته بودند. با پای خودم لگد های محکمی را به در می زدم. و قبل هر یک فریاد می کشیدم "این منم شاهرخ، نترس مادر، من اینجا هستم". از بین این سر و صدای بلندی که از من به هوا بلند شده بود، صدای زنی فرتوت را شنیدم که از جانب راست اسمم را صدا می زد. با عجله خودم را به آنجا رساندم. این پیرزن تکیده و ضعیف با این صورت استخوانی و این چشمان گود افتاده که نای حرف زدن ندارد، در پشت این پنجره چه اندازه به مادر من شبیه بود.

- شاهرخ برگشتی؟ شاهرخ من هنوز شام درست نکرده ام. چون نگران شدم دست و دلم به کار نرفت. خب تمام روز را بیرون بوده ام. کنار عمارت کاروانسرا. صدای یک نفر شبیه به صدای تو از

آنجا بلند شده بود، گریه می کرد و التماس می-کرد. خنده ام گرفته بود. گفتم خدایا چه مسخره که صدای پسر را از این خرابه می-شنوم. شاهرخ من که اینجا نیست. شاهرخ من وکیل شده. وقتی برگردد همه این روستا باخبر خواهند شد. پسر من رفته به شهر. من هم بی اهمیت از کنار این صداها گذشتم و با عجله خودم را به سلطان آباد رساندم. چون هوا تاریک میشد. پدرت گفته بود که باهم بر می گردید. صبح خیلی زود که فریدون هنوز خواب بود رفت سر زمین. اصلا پدرت را یادت هست؟ تو چرا منتظر ارباب خسرو نشدی؟ شاهرخ، برای تمام روز را همانجا سر زمین منتظر بازگشتن تو مانده. وقتی هم دیر کردید من هم فریدون را فرستادم پی شما. اصلا برادرت را یادت هست؟ فریدون را سر راهت ندیدی؟ حتما با پدرت به سر زمین رفته. بیا داخل. از همین پنجره بیا. جلوی در سنگ گذاشته اند. گفتند برای من این بهترین است. زور بازوی تو نمی تواند این سنگ را جا به جا کند. تو لاغر شده ای. یک هفته تمام یک مرد قوی هیکل نتوانست آن را کنار بزند. خیلی از سلطان آبادی ها به زحمت آن سنگ را تا اینجا آوردند.

بهت زده به مادرم خیره شده بودم. وقتی این حرف های عجیب را به زبان می-آورد، لبخند تیزی بر لبش بود. بنظر خوشحال می رسید. اما این حرف های گنگ باعث تپش قلبی سست کننده در من شده بود. مادرم معنی حرف هایی که می زد را نمی فهمید، مثل خود من. همچون کسی بود که در خواب حرف بزند. چراغ پیه سوز را از پشت پنجره برداشت و به سرعت سرش را پایین برد. من نفهمیده بودم که دور تا دورم پر شده بود از اهالی سلطان آباد. بر چهره های غمبارشان لبخند مادرم پیدا بود. این ترکیب متناقض را نمی فهمیدم. کارشان بیش از هر چیزی به تمسخر شبیه بود. فریاد زدم:

- این کار کدام یک از شماست؟ این سنگ کار چه کسیست؟ چه کسی جرات کرده این کار را با مادرم بکند؟ چرا ساکت شده اید؟ با شما هستم. کار کدام یک از شماست؟

آنها همچنان لبخند می زدند. این را از گوشه چشمم بخوبی متوجه می شدم. با این همه وقتی به صورت تک تکشان زل می زدم، بنظر می آمد که اشتباه می کنم. با سرهایی کج شده به من نگاه می

کردند. دو دست خود را از جلو بر هم گره کرده بودند. و این شمایل آنها حس تاسف را به ذهن القا می کرد. اما ترکیب این تاسف و آن چهره های مضحک شده، تنها به نفرت من اضافه کرد. بنظرم آمد هر لحظه به تعدادشان افزوده میشد. از بین این همه سکوت، صدای قهقهه ممتد یک مرد به هوا بلند شده بود. از ته دل می خندید. نمی توانستم او را بین این جمعیت پیدا کنم. از شدت خشم دندان هایم را بهم می فشردم و مثل مرغ پر کنده ای بین آنها چشم می-چرخاندم تا صاحب آن صدا را پیدا کنم. اگر او را می دیدم قطعاً با اولین ضربه می-کشتمش. بین این جسم های لاغر شده و رو به موت؛ برای این بلایی که بر سر مادرم آورده بودند به دنبال صاحب این خنده ها، یکسره چرخ می زدم. دور تا دور من را گرفته بودند و هر چه فریاد می کشیدم:

- چه کسی می خندد؟ این صدای کدام یک از شماست؟

اما هیچ کسی پاسخی به من نمی داد. تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن. عرق بر پیشانیم نشسته بود. انگشتان را از شدت غضب بر کف دستم می فشردم. بغضی خفه کننده راه گلوئی من را بست و بعد بر روی زانوی خودم بی رمق بین این جمعیت افتادم. در این سکوت نگاهم به پنجره نیمه باز خانه مادرم افتاد که حالا با خاموش شدن چراغ پیه سوز، با آن چشمان درشتی که بر صورت چروکیده و یخ کرده او بزرگ نشان می داد، با خجالتی زیاد به من خیره مانده بود. از وجودم خجالت می-کشید. دیگر خیلی حرفی نزد و تنها گفت:

- پدرت من را می گشود شاهرخ، بر سر مردم فریاد نزن، زارعان را سرزنش نکن. پدرت من را می کشد. بیا داخل.

شروع کردم با صدایی که اینبار برای دل مادرم آرام شده بود، از این آدم های نفرت انگیزی که مثل بُت دور و برم ایستاده بودند، خواستم که بروند. دو دستم را بر روی صورتم می فشردم. می خواستم همین حالا که دستم را از مقابل چشمانم بر می داشتم، آنها از اینجا رفته باشند. ناگهان همه ای از بین این جماعت که به پچ پچ شبیه بود بلند شد. از من می خواستند که نزدیک آن خانه نشوم. صدایی که بلندتر از همه بود درست از پشت سرم. تکرار می کرد مادرت مرده. مدام همین را تکرار

می کرد. من برگشتم تا او را ببینم. یک پیرمرد قوز کرده با دستمالی ضخیم که به دور صورتش پیچیده بود. او حاج فتح الله بود. تنها صورت او لبخندی بر چهره نداشت. و شاید هم می خندید اما از پشت این دستمال چیزی را نمی توانستم ببینم. بیماری عقل از سر این آدم ها برده بود.

- مادرم را در خانه خودش زندانی کرده اید و حالا می گویی او مرده؟ مسخره نیست؟ اصلا چطور جرات می کنی؟

- نه اشتباه تو مسخره است. اینکه قاتل باشی اما هنوز آزاد بگردی این مسخره است. خوشحال نیستی که مادرت هنوز در خانه خودش هست؟ در این ده طاعون زده هر کسی که خون از دهانش جاری شود مرده. سلطان آبادی ها فکر می کنند مرده ها را در خانه ها نباید رها کنند. از آن مهم تر قاتل ها. چون در این صورت به زودی باقی هم خواهند مرد. مهم نیست که راه برود و حرف بزند. مهم این است که آنها به زودی...

برگشتم و به مادرم نگاه کردم. خون از دهانش جاری شده بود. اما همچنان همان لبخند تیز بر لبانش بود و فقط به من نگاه می کرد. و بعد ناگهان وحشت بر صورتش افتاد و دستش را در مقابل دهانش گرفت و گفت:

- شاهرخ از دهانت خون آمده.

من به صورتم دست کشیدم و کف دستم از سرخی و خیسی خون در این تاریکی به سیاهی می زد. در همین حال احساس ضعف شدیدی به من دست داد؛ انگار که سینه ام را از هوای سردی پر کردند. اما دوباره آن قهقهه مرد ناشناس به هوا بلند شده بود. درست بالای پنجره ای که مادرم ایستاده، بر روی بام خشتی خانه، مردی با ردایی تیره و چکمه هایی براق از این طرف به آن طرف می رفت. عصبانی بود اما فکر کردم به رقص درآمده باشد. مرتب اشک های روی صورتش را پاک می کرد اما فکر کردم می خندد. به سرعت بدنش را از راست به چپ و از چپ به راست می چرخانید. آن لحظه کار او برایم به تمسخری شبیه بود که من را به جنگ با خودش وادار کند. بلند شدم و با تمام حرص و کینه ای که از این آدم ها در دل گرفته بودم، با تقلای فراوان شروع کردم به

بالا رفتن از دیوار خانه. دست های من ضعیف و پاهای من از آن هم ضعیف تر بود. اما به قدری خشمگین بودم که می توانستم خودم را به بالای آن بام برسانم. یک پایم را بر لبه چوبی همان پنجره که مادرم ایستاده بود گذاشتم. بعد از آنکه بدنم را کمی بالا کشیدم از لبه بام گرفتم. جنبش دست زرد و لاغر شده او را روی پای خودم احساس می کردم. که با ترسی بی اندازه از من می خواست بالا نروم. اما من از فرط عصبانیت اهمیتی ندادم. و هر طور که بود خودم را به کنار آن مرد ردا پوش رساندم. پشت او به من بود؛ با قامتی کشیده و سعی می کرد پرچم را از جای خود بکند. من از آن پایین فکر کردم آن را در جای خودش محکم می کند. اما این لحظه برایم فرقی نمی کرد. به طرف او دویدم و بر شان راستش چنگ انداختم. با تمام توان دستم را به دور گردنش گره کردم و با سنگینی وزنم او را به عقب کشیدم. تنومند و ورزیده بود. با چرخ محکمی که به خودش زد، پرچم سیاه از جا کنده شد و بعد من تقلای خودم را بیشتر کردم. می-خواستم هر طور شده او را مغلوب کنم. اما وقتی به خودم آمدم که بین زمین و هوا رها شده بودم. زیر پای من برای یک آن خالی شد و بعد به پایین سقوط کردم. در همان لحظه به هر سمتی چنگ زدم اما تنها همان پرچم سیاه در دست و بر روی صورتم ماند. با پشت به زمین کوبیده شدم، سرم به زمین برخورد کرد، نم و بوی خون در دماغ من پیچید. سرم به شدت گیج رفت و بعد از چند لحظه، صدای ضجه و ناله زنی که نامم را صدا می زد، شنیدم. مادرم بود که با چهره ای وحشت زده و چشمانی گشاد شده در حالی که با دو دستش چارچوب پنجره را گرفته بود به من نگاه می کرد. عده زیادی را اطراف خودم دیدم که پراکنده شده و بدون توجه به ناله-های رو به خاموشی من، به سرعت دور شدند. نتوانستم حتی یک کلمه بر زبانم جاری کنم. که انگار راه نفسم بند آمده باشد. برای نفرتم از بی تفاوتی آنها به زمین چنگ زدم. در این لحظه انگشتان یک مرد قوی هیکل را بر روی شانه راستم احساس کردم، که حس نگرانی او را به من منتقل می کرد. به بالای بام نگاه کردم و وقتی کسی را آنجا ندیدم، فهمیدم این دستان همان مرد ردا پوش است. از سر درماندگی و با تلاشی که به نظرم بسیار عاجزانه آمد، خواستم تا انگشتش را که از دستم خارج شده و درست در کنارم افتاده بود، از میان تلی خاک و به زحمت بردارم. انگشتش در میان نور ماه به درخشش زیبایی درآمده بود. اما با این کار احمقانه آن مرد

ردا پوش را متوجه انگشتر کرده بودم. او انگشتر را برداشت و من خواستم تا از عمق جان فریاد بزنم که بلافاصله در مشتتم که با تمام توان ضعیف شده ام آن را می-فشردم، قرار داد. خواستم تا به صورت او نگاه کنم اما بعد از آن خیلی نگذشت که همه جا را سیاهی و تاریکی فرا گرفت.

بعد یک خلسه طولانی، وقتی چشمانم را کاملا باز کردم، خودم را به همان حال دیدم که آخرین بار، از وحشت مار بر کف دخمه ای سیاه و تاریک افتاده بودم. تمام بدنم کوفته بود. صورتم ورم داشت. فکر کردم در خواب و کابوسی آشفته، آن مار هیولا مانند را دیده بودم. بوی نم و گند دیوارهای چرک و منداب گرفته این اتاق تنگ، من را آزار می داد. نمی دانستم چندمین ساعت را، چندمین روز را اینجا سپری می کنم. در سرم احساس داغی می کردم. با آنکه از کابوس وحشتناکی که بر من گذشت، حالا رها شده ام؛ اما ترس مضمّن کننده ای از آن خواب را همچنان عمیقا در وجودم احساس می کردم. تلاش کردم تا به زحمت صورتم را بچرخانم، و برای لحظه ای بنظر آمد کسی در این راهرو در کنار اتاق این زندان، و از دل این تاریکی با حسرت به من خیره ایستاده باشد. اما حالا آن در بزرگ و میله های آهنی در مقابلم نبود، اسماعیل خان با آن هیكل بزرگش، درست در پشت سرم بر روی صندلی پایه کوتاه خود نشسته؛ و من نمی دانستم برای چندمین ساعت آنجا به من خیره مانده بود. بدنم را به زحمت از روی زمین بلند کردم و روبروی او به حالت نشسته، به دیوار تکیه زدم. پاهای خودش را جفت کرده و آرنج هایش را بر روی زانو تکیه کرده بود. چهره غمباری داشت که صلابت آن سبیل های تاب داده را در صورتش گم می کرد. سرش را بین دو کف دست خود گرفته و با وجود آنکه تماما به من خیره مانده بود، اینطور به نظر می آمد که حتی متوجه بیدار شدنم نشده باشد. به دیوار تکیه داد و بعد با صدایی آهسته گفت:

- فرصتی باقی نمانده شاهرخ. انگلیسی ها آن بیرون هستند. همینجا در حیاط کاروانسرا جمع شده اند. حالا می فهمی عذری بر من نبود. نمی توانستم بگذارم به این راحتی تمام شود. تو هم خون من هستی شاهرخ. پس از من گله ای نکن. باید به تو مهلت می دادم تا خودت انتخاب کنی. حالا به یاد آوردی چرا اینجا هستند. به خون خواهی یک نفر که از آنها کشته ای آمده اند. امیدم همین بود که تقصیر خودت را خواهی فهمید. می دانی که راه فراری نیست. گرچه باور ندارم فرار می کردی،

پسر ارباب خسرو. ترسم از این بود که دوباره دیوانگی کنی و بعد... اما نمی توانستم بگذارم جلوی چشمان مادرت تو را بکشند. این داغ برای آن زن قابل تحمل نبود. این مصیبت آن زن را دیوانه می کرد. بعد مرگ پدر و برادرت دیگر نه. من از انگلیسی ها قول گرفتم. قول گرفتم که اگر اظهار پشیمانی کنی، به حبس تو راضی خواهند شد. افسر بین آنها وعده بیست و هشت سال را داد. به اندازه سن تو برایت حبس خواستند. اما تا هر زمان که بخواهی در خانه مادرت. تو آنجا حبس می شوی. مطمئن باش خیلی کمتر از این خواهد شد. می دانم چه احساسی داری. می دانم چطور فکر می کنی. برای همین دیوانگی هایی که از تو سراغ داشتم، خواستم در این مدت به خودت بیایی. که مرگ را با آن خودشیفتگی پنهان انتخاب نکنی شاهرخ. از این گند و تعفن خارج شوی. مسئولیت کاری که کرده ای را بپذیر.

- مسئولیت را بپذیرم؟ برای همین بیست و هشت سال حبس در خانه پدرم را برای من منصفانه می بینی؟ پس انصاف درباره این جنگ و این اجنبی ها چه می شود؟ به همین راحتی این را برای من انتخاب می کنی؟ من هیچ کسی را نکشته ام. اما نمی دانی، امروز آرزو می کردم این کار را کرده باشم.

- شاهرخ مجبور نیستی هربار از خودت مقابل من دفاع کنی. با این لجاجت همه چیز را بدتر می کنی. دیده اند که یکی از آنها را شبانه دنبال کردی. جسد متعفن او در دریاچه پیدا شده. درست همان روز که تو به سلطان آباد برگشتی.

- چه کسی دیده؟ اگر انگلیسی ها آن شب من را دیده بودند، پس چطور زنده مانده ام؟ به شهادت یک اجنبی من باید زندگی خودم را از دست بدهم؟ نمی فهمی چه نفرتی از من دارند؟ باید به اندازه تمام عمرم در زندان آنها باشم؟ چطور جرات کرده اند در سرزمین خودم؛ در روستای پدریم به قتل متهم کنند و بی شرمانه خواستار اجرای عدالت برای خودشان هستند؟

اسماعیل خان سرش را پایین انداخته بود و دستانش را تکان می داد. کلافه به نظر می رسید. که انگار از تکرار این حالت خسته شده باشد. درست مثل خودم. و من را دوباره با این سکوت سرزنش می کند.

- درست حدس می زنی مگر نه؟ این شهادت یکی از همین رعیت است؟ علیه پسر ارباب خسرو شهادت داده اند؟ خنده ام گرفته. اما نمی توانی آن را تا وقتی این بغض در گلویم قصد خفه کردنم را دارد، ببینی. چه اتفاقی بهتر از این برای آن انگلیسی ها؟ خیال می کنی من نمی فهمم که در نظرشان شروترین این مردم برای آنها هستم؟ اینکه تا چه اندازه با من دشمن هستند؟ به چه بهایی خودتان را فروختید؟ نمی فهمم تو چطور شرم نمی کنی؟ بی غیرت هستی و این را رذیلانه خیلی دیر نشان دادی اسماعیل خان.

- شاهرخ بهتره همین حالا بس کنی. یادآور ناامید کننده ترین لحظه های زندگی من شده ای. برای تو هم آنقدر دیر شده که اگر بخواهی حالا دیگر نمی توانی مثل پدرت نباشی؟ این فرصت را برای تو خریدم تا به خودت بیایی. وگرنه همان اول که باخبر شدند، تو را کشته بودند. به مادر بیچاره ات حقی نمی دهی؟ چرا نمی توانی بفهمی؟ او تحمل نمی کند. مرگ تو بی تابی و خشم مادرت را به دنبال دارد. می خواهی مادرت هم به دست انگلیسی ها کشته شود؟ نمی توانی تا این اندازه خودخواه...

مادرت، مادرت... همه خیرخواهی این مرد برای همین است. حرف خودش را نیمه کاره گذاشت. با دیدن چهره برافروخته ام، لحن او به کلی تغییر کرد. حالا طوری با من حرف نمی زد که عصبانیتم را ببیند. حقی به من نمی داد؛ اما طوری حرف نمی زد که به جدل با او بپردازم. می ترسد خبر خوشی برای مادرم نداشته باشد. چه تصور احمقانه ای دارد که منتظر تسلیم شدنم مانده. این اگر پایان همه چیز است، پس بگذار همانطوری که برایش زندگی کرده ام تمام شود. همانطور که پدر و مادرم می خواستند. به خیال خودش برای من دلسوزی می کند؟ از چه فرصتی حرف می زد؟ اگر فقط یک سال از تمام آن بیست و هشت سال را در یک دخمه باشم. هر روزش را با آرزوی مرگ، بر خودم

لعنت می فرستم. برای این ننگ و حقارتی که به تن خریده ام. برای غم و غصه ای که در دل مادرم انداخته ام. من آینده را هیچ گاه اینطور تصور نکرده بودم. این شاهرخی است که از شهر بازگشته؟ ترجیح می دهم در یک جنگ، با شرافت کشته شده باشم؛ تا این که به دست یک اجنبی در سرزمین خودم اسیر و دربند باشم. روزگاری بود که بارها برای بی تفاوتی این مرد به رنج مردم، آرزوی نبودن اسماعیل خان را می کردم. آرزو می کردم که ای کاش اصلا هیچ گاه عمویی نداشتم. اما حالا تمام آرزوی من، دیدن انگشتر سنگ یاقوت در دستان همین آدم شده. بر صورتم بی اراده لبخندی افتاده بود و سرم را به دیوار تکیه کرده، از پایین چشم به اسماعیل خان نگاه می کردم. بیش از همیشه از او متنفر بودم. اما ترجیح دادم اینبار سکوت کنم. این لحظه برای گله کردن از او دیگر از ارزش افتاده. دیگر بی تفاوتی ها و خصومت های او هیچ اهمیتی نداشت. اکنون کینه من از آن رعیت، اندوه من برای حال این سلطان آباد، تنها با قدرت گرفتن این مرد آرام می گرفت. تا همین چند ساعت پیش مطمئن بودم این زندانی بودن، بخشی کوتاه از سرنوشتم است. مطمئن بودم برای هدفی بزرگ به دنیا آمده ام؛ که بیرون از اینجا رقم خواهد خورد. در تمام طول زندگی این را حس می کردم. حتی حالا که در یک قدمی مرگ قرار گرفته ام، باورهای خودم را کاملا از دست نداده ام. اما اینبار منتظر نمی مانم تا آن نیروی پنهانی به اتفاق های زندگی ام معنی بدهد. منتظر نیستم تا از تقدیر باخبر شوم. مثل کسی شده ام که آسمان به تمسخرش ایستاده. از من اسارت را می خواهند؟ حالا خودم را شبیه به یک بازیچه برای آن نیروهای مرموز کیهانی می بینم. که چطور به راحتی هر چه تمام تر قربانی شهوت قدرت خواهی ها می شوم. حتی حدس نمی-زنم، برای چه؟ دیگر نمی توانم دوستی برای خودم تصور کنم. ترسیده ام. بیش از اندازه ترسیده ام. می توانم تپش قلبم را به خوبی احساس کنم. خیلی دیر با واقعیت زندگی خود روبرو شده ام. آنطور که احساس ناتوانی مرا به این خندیدن بی اراده انداخته. با این همه هنوز ذره ای از ارزش پدرم در نظرم کم نشده. غمگینم. برای ساده لوحی های خودم و پدرم غمگینم. برای صبر و سکوت مادرم غمگینم. و برای جوانی فریدون. اما از هیچ چیز پشیمان نیستم. اکنون دیگر نمی توانم پشیمان باشم. نمی توانم تمام هست خودم را تاراج کنم. من همین هستم که از گذشته ام می-شناسم. نمی توانند مرعوبم کنند. می دانم این مرد منتظر عجز و

لابه من نشسته. شاید به خیال خودش خیرخواه من است. اما هیچگاه به این اندازه مطمئن نبوده ام که به درستی جا پای پدرم گذاشته ام. اگر ارباب خسرو تمام عمر در خیالات باطل اما شرافتمندانه ای بوده باشد. یا اینکه اگر او هم در تمام زندگی خود به نیرویی معنوی و پنهان معتقد بوده. آیا مثل من از هر چه که به سرعت تمام آرزوهای او را بر باد داد، گله ای نکرد؟ هنگام مرگ از چه چیزی بیزار بود؟ از این آسمان بی تفاوت؟ با این همه هیچ التماسی نکرد. حالا من هم خون خواه خود شده ام. می توانم از نگاه اسماعیل خان بفهمم که در عمق وجودش نسبت به من احساس تاسف می کند. اما اینکه درکی از باورهایم ندارد، سرزنش های او را برایم از اهمیت انداخته. این من، این غریبه ای گمراه که از خودم می شناسم، چطور برای او آشکار خواهد شد؟ نمی تواند بفهمد هیچ خواسته دیگری در سرم نیست. و حالا نمی خواهم انتخاب دیگری داشته باشم. اکنون که از وحشت لبریز شده ام. پنجه یخ زده پاهایم را جمع کرده بودم و آنها را به هم چسبانده، در دستانم گره می کردم. می خواستم اگر لرزی هست، از دید این خائن پنهان باشد. وقتی من را برای اعدام ببرند، نخواهم گفت که قاتل نیستم. به چهره کریه المنظر تک تکشان زل می زنم، و بعد از آنکه همه آنها را تحقیر کردم؛ خواهم گفت که من یک اجنبی را کشته ام. با دستان خودم کشته ام. او را خفه کردم و درحالی که چشمانش در صورت سیاه شده او از حدقه بیرون می زد، جسم بی جانش را به دریاچه انداختم... آه که این ساعت چه دلتنگ گذشته هستم. چه افسوس ها که در من نیست؟ می خواهم گریه کنم اما فقط در تنهایی با مادرم. حالا چه راهی جز انتخاب همین امتداد دلتنگی، برای خریدن آرامش او دارم؟ به یکباره صدای کوبیدن در بزرگی از انتهای راهرو شنیده شد. نور شدیدی به طرفم سرازیر گردید. سایه آن سربازان و افسران انگلیسی در امتداد این راهرو دیده میشد؛ که با چکمه هایی براق، تازیانه ای به دست و کلاهی که سایه را بر روی صورتشان می انداخت، همانجا ایستاده بودند. فکر کردم وقتی بیایند، من از ترس تشنج کنم، و به حال بی هوشی بیافتم. از این می ترسیدم که به آنها التماس کنم. اما اینطور نشد. سرم را بلند کردم و چهره ای مطمئن به خود گرفتم. بیش از این فکری از ذهنم گذر نکرد. و حالا سکوتی سنگین بین دنیای درون من و آن هیاهوی بیرون حاکم شده بود. چهره سرخ مادرم در آخرین باری که او را بر بلندای جاده غرب دیده بودم، به یک آن از نظرم رد شد.

و من برای از دست ندادن این تصویر، در بی قیدی محض چشمانم را بستم؛ تا برای آخرین بار با اراده خودم در این دخمه نمود، در سیاهی خلسه خوابی هرچند کوتاه، فرو رفته باشم.

فصل چهاردهم

به چهره پرابهت افسر انگلیسی خیره شده بود. آنچنان که نگاه پر از خشم شاهرخ را آن افسر به خوبی می فهمید. با این حال بدون ذره ای اهمیت دادن، مدام به زبان خود حرف هایی را با اسماعیل خان رد و بدل می کرد. مرد نظامی، کلمات انگلیسی را خیلی محکم ادا می کرد. نوع همکلامی آنها چنان بود که انگار زبان همدیگر را می فهمند، اما یک سرباز لاغر اندام با چهره ای سوخته که اصالتا ایرانی نشان می داد، مترجم آن دو شده بود. این تصویر بی تفاوتی خاص آن افسر به حال شاهرخ، وقتی انتظار آن را داشت تا تمام قوای نظامیشان را برای مراسم اعدام او گسیل کرده باشند، برایش آزار دهنده بود. این که یک سرباز ایرانی را در لباس فرم ارتش بریتانیا ببیند؛ این که تمام توجه عموی خودش به سمت یک نظامی بریتانیا بود؛ و یا حتی این حالت آشفته دیوارهای مخروبه و خاک گرفته دور و برش، برای او یاد آخرین روزهای دوران غربت دو ساله در تهران را داشت. نزدیک به یک ساعت تمام، شاهرخ را پس از خارج کردن از آن دخمه، بر ریگ های گرم پای دیواری که حالا بر روی زمین سایه بلندی انداخته بود نشانده و دست بسته، به ظاهر به انتظار لحظه مرگی تدریجی گذاشته بودند. اما افسر ناگهان دست از صحبت کشید و با نزدیک شدن آهسته به شاهرخ، درحالی که چهره ای کنجکاو به خود می گرفت، با تسلط نچندان بدی به زبان فارسی گفت:

- حدود یک روز دیگر باید صبر کنم. تعجب نکن! چهار سال تمام جنگ و خونریزی، بعلاوه دو سال انتظار ناخوانده پیش از آن، در مقابل این یک روز زمان زیادی نیست؛ اگر تو هم فکر می‌کردی که حالا باید همه چیز تمام شده باشد؛ و این لحظات را در کشور خود و در سایه ایوان کلبه مزرعه سبزه سپری کنی. من تمام مدت حضورم در ایران، حتی به این فکر هم نمی‌کردم که یک روستایی پتیاره بتواند چند گروهان سواره نظام را معطل و متوجه خود کند. قرار بر این شد که ژنرال دنسترویل، فرمانده ارشد نیروی زمینی ارتش بریتانیا در ایران، به همراه جناب ظهیرالدوله، نماینده ویژه حکومت و همچنین نماینده سفارت بریتانیا که همزمان از مسیر جاده غرب به سمت تهران حرکت می‌کنند، فردا به اینجا بیایند. اما این جنابان با تاخیری که پیش آمده، باعث یکروز عقب افتادن اجرای اعدام خواهند شد. در واقع به صورت ناگهانی آنها تصمیم گرفتند شخصا برای مراسم محاکمه حضور داشته باشند. ژنرال دنسترویل، همیشه از پر نفوذترین نظامیان مستقر در کشور ایران بوده است؛ شاید خبر داری که فرماندهی مرکزی بخش بزرگی از آن چند هزار نیروی انگلیسی را بر عهده داشته که مدت‌ها مشغول به عملیات پاکسازی امتداد جاده غرب بوده‌اند. داشتم فکر می‌کردم چه حالی می‌شدم اگر الان من جای تو جوان بیچاره بودم؟ به من گفتند علاقه زیادی داری تا در راس توجه باشی. از نظر تو این به موقع‌ترین اما بد شکل‌ترین گاف نیست؟ اگر نظر من را بپرسی، تو برای یک عبور مهم، فقط شبیه به هدیه یا شما چه می‌گویی؟ قربانی. شبیه به قربانی به موقعی شده‌ای! بیچاره پسر. خیال می‌کنی چه مقدار از زمان حضور این مقامات در اینجا به محاکمه تو بگذرد؟ خوب می‌دانم تا چه اندازه این ساعات برای تو دق آور شده. عجیب‌تر اینکه نمی‌شود اثری از وحشت لحظه اعدام را در عمویت دید. انسان ساکت و خونسردی است. اما اینکه کمتر نگران توست، شاید برای همان است که خودش گفت به اندازه کافی خواسته تا کمک کرده باشد. گفت ساعت‌ها بی‌فایده تلاش کرده تا قبل از رسیدن من، تو را از این همه دشمنی با سربازان ارتش بریتانیا منصرف کند. زندگی به هرکسی فرصت انتخاب سرنوشت خودش را نمی‌دهند جوان! چه فکر می‌کنی؟ که خونسردی خودش را توجیه می‌کرد؟ به هر حال گمان نمی‌کنم ارتش بریتانیا در بدتر از این دخمه که نشانم داد، حبست کند.

شاهرخ با همان چهره برافروخته به مرد خیره مانده بود، اما هیچ حرفی نزد. افسر که با غرور و تمسخر صحبت می کرد، به یکباره با تغییر چهره، برای لحظاتی با سکوت به سربازانش نگاه کرد. شبیه به کسانی نشان می دادند که بعد ساعت ها بی-خوابی کشیدن، هر کدام بی دستور در یک گوشه از محوطه پراکنده شده بودند. در حدود نود یا صد سرباز بریتانیایی در لباس های فرم یکدست. چند نفر از آنها در کنج دیواری بلند در ضلع شمالی، عده ای بر روی خودروهای جنگی و تعدادی هم ایستاده. یکی از آنها که بیشتر در چشم مافوق خود افتاده بود، نشسته و تکیه داده به چرخ خودرو نظامی، کلاه از سر برداشته، با کف زمخت پوتین، خاک خشک زمین را بی هدف چال می کرد. شاهرخ با خود فکر می کرد که تا چه حد عقاید این مرد نظامی، با غربتی که پیش از این در تهران آن را تجربه کرده بود، متفاوت است. آن اندازه که بنظرش این مرد با قدی کوتاه، پوستی روشن، سبیل هایی تاب داده و موهایی بور که لباس فرم تمیز و صافی به تن داشت، تنها یک قلدر نژاد پرست بیشتر نبود که در هر اتفاقی فقط به دنبال منافع خودش می گشت. اینکه به هیچ جایی تعلق نداشت و انگلستان به عنوان وطن او نمی توانست جایی جز آرام ترین و مرفه ترین مکان برای زندگی چنین اشخاصی باشد. شاهرخ در همین فکر بود که لحظه ای آن حالت جنون تکراری که همیشه برای خشم فروخورده اش از پس سر او می گذشت، به سرعت در بی تفاوتی آنی، نیامده محو شد. در یک حس بی وزنی کامل، صدای تپش ممتد قلب خود را بلندتر از هر صدای دیگری می شنید. مثل افسرده ای بی انگیزه، به هیچ پاسخی برای آن مرد نظامی فکر هم نکرد. اسماعیل-خان در این مدت با تمام دقت در یک گوشه ایستاده به صحبت کردن آن دو توجه می کرد، اما چون نخواست بیش از حد نزدیک شود، هنگام ادای کلمات آنها، قادر به شنیدن واضح جملات نشد؛ و اینکه مدام افسر نگاهش را به سمت اسماعیل خان می چرخاند، او را تحریک می کرد. تا آنجا که نزدیک تر شد و بعد چند لحظه تعلل گفت:

- قبلا گفتم. من اگر اصرار بر سرعت بخشیدن به انجام این اتفاق کردم، برای این بود که نمی خواستم در این وضع و این حال او را ببینند... انتخاب خودت بود شاهرخ. برای هیچ کس در این آبادی اتفاق خوبی نیست.

بالافاصله افسر با کلماتی که بیش از حد کشیده ادا می کرد گفت:

- خب ببینند! بیش از حد نگرانی به خرج می دهی. تو تصمیم گیرنده نیستی. در ضمن فراموش نکن که من از تو دستور نمی گیرم. می خواهم مو به مو هر چه که گفتم انجام شود. موظف به اجرای قوانین نظامی هستم. شنیدی که بنا به خواست سفارت بریتانیا و موافقت حاکم محلی، اجرای مراسم تا فردا غروب به تاخیر افتاده است.

شاهرخ که اصرار های مکرر اسماعیل خان و حکم کردن های افسر را برای مرگ زودهنگام خودش، بعد از آن همه شکنجه و حبس، غیر قابل تحمل می دید، با پوزخندی که خستگی مفرط در چهره او موج می زد گفت:

- به همین عجله که زیر خاک دفن می کنی به مردم سلطان آباد یاد می دهی که پدرم و هرچه به او مربوط بود را دیگر فراموش کنند؟ در این کار خوب مهارت داری. در همین حکم کردن به زارعان بی سواد. قول می دهم مرگ من برای تو هیچ خوشنمایی به همراه نمی آورد اسماعیل خان. این چنبره اجنبی های از خود راضی که به این رعیت تحمیل کردی، چیزی نیست که به زودی فراموش شود.

هنوز حرف های شاهرخ تمام نشده بود که مرد انگلیسی با تکان دادن مکرر دستانش به شکلی دستوری از او می خواست تا به این مشاجره قبل از آنکه بالاتر بگیرد، پایان بدهد. ابتدا رفتار افسر چنان بود که انگار او نگران جان شاهرخ است؛ و از زبان تند این جوان برای عواقب گفته هایش بترسد! بخصوص که اسماعیل خان با حالتی رعب انگیز به شاهرخ نزدیک شد. اما خیلی زود با آن ابهت نظامی، مثل کسی نشان داد که از بوی تعفن یا صدای ناموزون آزار دیده باشد؛ چیزی مربوط به شاهرخ که باید هرچه سریع تر تمام میشد. این کار او بسیار افراطی بنظر رسید. حتی از نظر اسماعیل خان تا حدی مشکوک. شاهرخ اما ساکت نشد، و اتفاقا اینبار برای همین رفتار آن افسر، روی خود را به سمت او کرد و گفت:

- این چهره پر شده از کلافگی از طرف یک اجنبی را، هنگام حرف زدنم قبلا هم دیده ام. هیچ چیزی در شما عوض نخواهد شد. خوشحالم که در آن سیاهچال، به آن باوری که در دو سال غربت درباره

شما رسیده بودم، شک هم نکردم. طوری خودت را عقب می کشی که انگار با یک طاعون زده همکلام شده باشی. چرا فکر می کنی مردم این سرزمین ابزاری برای سربازان وحشی تو هستند؟ چرا فکر می کنی اگر با زور وارد این سرزمین شدی، پس با زور هم می توانی حق به جانب باشی؟ جلسه محاکمه؟ حکم چه کسی؟ در کشور خودم، در روستای پدریم محکوم به قتل یک فرد از نیروی متجاوز شده ام که برای موفقیت در جنگ هر کاری که از دستشان برآمده کرده اند. پس بگذار به تو گفته باشم، اگر دوباره این دست های من باز شوند، باید از همین بترسی که گلوی تو را هم آنقدر فشار بدهم تا با چهره ای کبود و سیاه شده بمیری؛ و بعد در همین روستا که طاقت یک روز ماندن در آن را نداری دفنت کنند.

شاهرخ این حرف ها و بیشتر از آن را هم فریاد زد بدون آنکه هیچ کس مانع حرف زدنش شود. با صدایی پر از خش و گلوبی گرفته که مدام به سرفه می افتاد. سعی می کرد با داد زدن بر سر آنها، احساس واقعی خودش را در این آخرین ساعات زندگی به گوش تمام کسانی که می شنیدند، برساند. نگاه ناامیدانه و در عین حال بی تفاوت اسماعیل خان به خودش را در این لحظه بیش از هر چیزی التیام بخش زخم های ناپیدای قلبش می دید. اینکه آن مرد از فریب او قطع امید کرده بود را به پیروزی تعبیر می کرد. اما افسر با دقت تمام به حرف های شاهرخ گوش می داد. مثل کسی شده بود که منتظر یک جرم بیشتر در این کلمات احساسی جوان باشد؛ و جزای بیشتری از اعدام را برای همین بتواند نصیبش کند. افسر تنها زمانی نگاهش را از شاهرخ می گرفت که به اسماعیل خان خیره میشد. نگاه او وقتی با خنده ای کوچک در صورتش ترکیب شد، نفس شاهرخ به یکباره بند آمد و ساکت شد. به یاد مادرش افتاد، که چه کابوس وحشتناکی را همین چند ساعت پیش درباره آن زن به شکلی مشابه دیده بود. تمام خشم چهره سرخ شده شاهرخ با مکثی کوتاه جای خودش را به اندوهی سنگین داد.

افسر که حال پریشان شاهرخ را دید، مجددا شروع کرد با حالتی متفکر به کوبیدن کف دستش به ران پای خود و بعد بسیار مطمئن گفت:

- بگذار یک پیشنهاد به تو بدهم شاهرخ جوان! پیش از مراسم فردا با مادرت ملاقات کن. هر چقدر هم که نسبت به این دیدار نگران باشی، باید یادآوری کنم که این می تواند آخرین انتخاب زندگی تو باشد. بنابراین من اگر جای تو بودم، با تامل و فکر بیشتری به این پیشنهاد پاسخ می دادم. تعصب هیچ وقت هیچ کمکی نکرده. اگر بخشی از دلیل اینکه زندانی شدن را انتخاب نکرده ای به مادرت بر می گردد، پس بگذار آن زن تصمیم آخر را درباره تو بگیرد. شاید تعصب تو از احساسی که مرگ به روح بدهد کمتر نیست. اما از همین احساس چه می دانی؟ من همیشه مرگ را در مقابل چشمانم دیده ام. از زمان آغاز جنگ تا همین امروز. در گذشته مرگ را مثل غربت ابدی در تاریکی تصور می کردم. مطمئن نیستم چرا اینطور تصوری داشتم. شاید چون مرگ در نظر من چیزی شبیه به خوابیدن و اما خواب ندیدن بود. فقط یک سیاهی کوتاه که کوتاه بودنش به بیداری بعد از خواب بود. حالا تو می خواهی بمیری؟ که اینطور از دشمنانت انتقام گرفته باشی؟ خیال می کنی علاقه ای به اعدام کردن یک نفر مثل تو دارم؟ فکر می کنی ریختن خون تو چیزی را برای من بهتر خواهد کرد؟ چیزی در این چهار سال جنگ را؟ از زمان آغاز جنگ تا به امروز همیشه صد سرباز در اختیار من گذاشته اند. با کم شدن یکی، یکی دیگر جایگزین می شود. چه کشته شود یا که به خانه برگردد. یکی جایگزین می شود. یک گروهان همیشه کامل. می دانی جوان که کجای این کامل بودن وحشتناک است؟ اینکه باعث می شود تغییرات عمیق اطرافت را متوجه نباشی. وقتی اولین سرباز از گروهان من در جنگ کشته شد، من هم حالی شبیه به حال امروز تو را داشتم. از همه بیزار بودم؛ از هر خارجی که اسلحه خودش را به طرف سربازان من گرفته بود، متنفر بودم. آن اندازه خشم و نفرت در وجودم بود که با بقیه نود و نه سربازم، تنها می خواستم انتقام بگیرم. شاید بفهمی که من حتی آتشی تندتر از بعضی سربازانم برای این انتقام نداشتم. جنگ این شکلی است. یا می کشی و یا کشته می شوی. وقتی بکشی احساس غرور نمی کنی، اما حس پنهانی از قدرت داری و در عین حال شکل شکست و مرگی که به دشمنت تحمیل کرده ای را ناخواسته و مدام برای خود و سربازانت تصور می کنی. یکسره فکر انتقامی که در ذهن نیروهای مقابلت افتاده را تصور می کنی. چون می فهمی که هر کشتنی می تواند تاوان سنگینی داشته باشد. از ترس جاننت. از ترس شکست. و یا از ترسی که نمی دانم دقیقا

منشاء آن چیست؟ بیشتر می کشی. هر کسی از دوستانت که به تو پشت کرده، یا از دشمنانت که در مقابلت ایستاده را به راحتی می کشی. در شلوغی پیروزی و فریادی که از قدرت غلیظ مستت می کند، تنها همین رخ خواهد داد. در کر شدگی جملات تحسین فرماندهانت، تنها همین رخ خواهد داد. فقط همین. چون هیچ جایگزینی برایش پیدا نخواهی کرد. اگر ندانی که چه بلایی بر سرت می آورد، درست نمی دانم که تا کجا این پیش خواهد رفت. اما بالاخره روی دیگر جنگ هم خود را به تو نشان خواهد داد. کشته دادن! این بزرگ ترین درد برای یک فرمانده مسئول مثل من. چطور می-توانی بفهمی؟ وقتی اولین سربازم "هوآرد"، کشته شد، ما در مرزهای کوهستانی غرب اردو زده بودیم. مطمئن بودم که وحشت نیروی انگلیسی به هر کسی که بخواهد به ما نزدیک شود افتاده. اما چیزی که تا آن روز تجربه نکرده بودم، شجاعت دشمن شکست خورده بود. بالاخره آن روز رسید و یکی از بین آن همه دشمن، از ما کشته گرفت. یکی از جوان ترین سربازانم درست مقابل پای من در سکوت بر روی زمین افتاد. تیری که برای کشتن من شلیک شده بود، به او خورد و من هیچ فریادی از هوآرد نشنیدم. فقط صدای ضربه محکم تیر که به سینه اون برخورد کرد. فقط همین. همه پناه گرفته بودیم. من به زحمت و سینه خیز به او نزدیک شدم. تمام لباسش غرق در خون شده بود. چهره اش به زردی میزد و آن شکاف بزرگ بر روی سینه اش، فرصت حرف زدن را از او می گرفت. هنوز بخوبی صورت وحشت زده هوآرد در آن لحظه را به خاطر دارم. تمام تلاشم را کردم تا بفهمم برای گفتن چه جمله ای در آخرین لحظات زندگی تلاش می کرد؟ می توانی درک کنی؟ جنگ فرصت نداد تا حتی آخرین جمله زندگی اش را بر زبان بیاورد. من از چشمانش می خواندم که حرفی برای نامزد خود داشت. اما چه کاری می توانستم انجام بدهم؟ باید همین تصویر ناکامی و غمبار مرگ او را نقل می کردم. آن لحظه بسیار به این حال تو شبیه بودم. کوه خشم و انتقام. برج پیروزی من که بر آب بود، بالاخره فرو ریخت. بدنامی نظامی که در چند قدمی من قرار داشت، آزارم می داد. با تمام توانم برای انتقام گرفتن آماده شدم. و این دقیقا همان کاری بود که سربازانم از من انتظار داشتند. اما خیال می-کنی بعد از چند حمله از سر خشم که پیروزی هایی هم برایش نصیب شد، در نهایت چه چیزی مقابل من بود؟ یک گروهان کامل که برای چندمین بار متوالی کشته می داد. تعدادی از

سربازانم در هر حمله کشته می شدند. بیش از پیش به دنبال جنگ می رفتم. سه نفر، پنج نفر، هفت نفر... بالاخره کشته ها آن اندازه شد که من فراموش کردم، انتقامی که برای یک سرباز آغاز شده بود، به مرگ ده ها سرباز دیگر ختم شد. اما زخم درون قلبم عمیق تر شده بود. مثل یک حفره خالی، یا یک حفره پر شده از خلاء که نمی توانستم برای تسلی این درد چاره ای پیدا کنم. تا اینکه زمان، پس از آن بود که این اسرارآمیز ترین مفهومی که تا به حال نتوانستم درست آن را بشناسم، همه عقایدم را برایم کهنه کرد. وقتی به خودم آمدم که دو سال از آغاز جنگ گذشته بود؛ من همچنان افسر صد سرباز گروهان پنجم نیروی زمینی ارتش بریتانیا بودم. اندوه آنها که کشته می شدند به سرعت از یادم می رفت. آنها که زنده بودند به مرگشان کمتر فکر می کردم. مثل یک ماشین کوکی دستور می گرفتم و دستور می-دادم. و من همچنان افسر صد سرباز بریتانیایی بودم. اگر می خواهی دشمن من باش و دشمنم بمان جوان. از این که بکشی لذت ببر، افتخار کن به این که مدام با دشمنی که برای خودت ساخته ای بجنگی. اما فراموش نکن، آخرین تصویر تو در این دنیا، صورت ابدی روحت را برای پس از مرگ خواهد ساخت. به این نگرانی من که در انتهای مسیر انتخاب شده تو ایستاده ام فکر می کنی؟

شاهرخ که محتاطانه آن مرد نظامی را برانداز می کرد، گفت:

- به زندگی پس از مرگ اعتقادی ندارم. اما بنظرم این تو هستی که نمی توانی خودت را برای آنچه در جنگ تجربه کرده ای آرام کنی. فکر می کنی با سخنرانی برای من، که اگر به تاییدم ختم شود، با خیال راحت تری، یکی به کسانی که کشته ای اضافه می شود؟ که بعد از اعدامم شب را راحت و بدون کابوس سر بر بالش بگذاری؟ شبیه به کسی حرف نزن که از سر دلسوزی و ترحم اینجا ایستاده. شاید واقعا باوری به این اعدام نداری، چون نیازی به آن نداری. اما جسارت انجام ندادنش را هم نداری. همه اش هم فقط برای همان سایه ایوان کلبه مزرعه؟! از ترس سرزنش فرماندهانت. بنظرم این تو هستی که به دلسوزی نیاز داری. وقتی از این روستا برای وکیل شدن به شهر می رفتم، اصلا فکر نمی کردم که وقتی بر می گردم، به جرم قتل، با ظاهری چروکیده و خاک آلود محاکمه ام کنند. این تنها چیزی است که بین ما مشترک است. تو هم فکر نمی کردی دوران پر افتخار مستشاری در

ایران به جنگی ختم شود که پیروز بودن در آن به شرط احساس شرم سنگینِ فضاقتی باشد که به بار آوردید. باید هم به دنبال تایید شدن بگردی. آن هم توسط یک رعیت بی تقصیر این سرزمین سوخته از جنگ. رعیتی به قول خودت پتیاره. اما منتظر این نباش؛ که جز تف انداختن در صورتت چیزی نصیبت نخواهم کرد گروهبان! من از این که به دست عده ای اجنبی دزد گندم، و به این بهانه بی اساس کشته خواهم شد، غمگینم. اینجا بدترین کابوس زندگی من تعبیر شده. اما از این که در این روستا هستی، و اینکه این مردم گرفتار شما شده اند خوشحالم. چون نتیجه بی تفاوتی آنها همین بوده. نمک شناسی بسیاری از آنها که شما را قدرتمند کرد، بالاخره باید جواب داده شود. فقط افسوس به حال آنهایی که مجبور به تحمل نتیجه انتخاب بزدلان شدند.

افسر که دستانش را از پشت کمر خود گره کرده بود، با حالتی مطمئن گفت:

- متوجه رفتن زودهنگام عموی خودت شدی؟ فکر می کنم که می دانم کجا رفت. انسان پیچیده ایست. حداقل او بهتر از تو متوجه شد دنبال چه چیزی هستم. اما تو فکر نمی کنی که چرا باید من با یک زندانی محکوم به اعدام مشاجره کنم. فردا برای او هم به اندازه تو روز مهمی خواهد بود. بنظرم بیش از اندازه نگران خبر مرگ تو در این روستا است. بیش از اندازه هم نگران چیزهایی دیگر. الان هم تو را در این حال اسف بار با انسان هایی که هیچ احساس خوشی به آنها نداری و مدام هم با واژه اجنبی صدایشان می زنی، تنها گذاشت. می دانی مشکل بزرگ افکار تو کجاست جوان؟ مثل محافظه کارترین انسان هایی که دیده ام، بسیار حق بجانب فکر می کنی. این توهم ساده لوحانه ات درباره عوامل جنگ و بدبختی بشر از همینجاست. شاید واقعا هیچ وجدانی برای یک سرباز قائل نباشی؛ اما مطمئن باش من برای هیچ چیزی در این جنگ متاسف نیستم. همیشه فقط کاری را کردم که بنظرم درست بود.

افسر به طرف شاهرخ خم شد و با حرصی خاص گفت:

- می توانستم از راه دور و فقط با یک اشاره تو را بکشم. بدون اینکه حتی من را دیده باشی. تنها یک دستور کافی بود. خیال می کنی همین مافوق من را بهتر راضی نمی کرد؟ اما این کار را نکردم.

چون بنظر نمی آمد از همه چیز مطمئن باشم... تو بسیار متعصب و برای تکرار پیوسته افکاری کینه توزانه در ذهنت، تا حدی متوهمی. آن اندازه که بنظرم بارها من را در ذهن خودت کشته باشی. دست بر روی گلوی من می گذاری و آنقدر فشار می دهی تا با چهره ای کبود و سیاه شده بمیرم!

افسر سپس چاقویی بزرگ را از کمر یکی از سربازان خود جدا کرد، آن را در مقابل شاهرخ گرفت و سپس با تمسخر گفت:

- اما گمان نکنم تمام این تلاش تو به اندازه تیزی یک چاقو موثر باشد. مشکل بزرگ من با تو هم این است که اگر الان آزادت بگذارند، با همین تفکر خودخواهانه، بسیاری از روستاییان را به سمت جنگی غیر ضروری تشویق می کنی. می توانم از همین الان بوی خون جاری شده از تن ده ها نفر را حس کنم. هنوز نفهمیدی که در دنیا هیچ چیزی مثل قبل نیست؟ درباره ات اشتباه نمی کنم. قبلا بخشی از نامه های تو را خوانده ام. اصرار بسیار زیاد به حفاظت از سیلوهای جاده غرب، که تقریباً در تمام نامه هایت به آنها اشاره می کنی، بیشتر از اینکه دلرحمی برای کشاورزان باشد، بنظرم از سر ترسی بود که برای از دست رفتن میراث پدرت یا هویت خودت داشتی. اما حتی نتوانستی این میراث را به درستی اداره کنی. چطور می شود اگر از من بشنوی رابط سفارت انگلیس برای تصاحب و دزدی گندم هیچ سیلویی اینجا نبود؟ چون مدت هاست دیگر سیلویی باقی نمانده.

شاهرخ حالا با تعجب به افسر نگاه می کرد. باور کرد که سیلوها را ویران کرده اند. این خبر برای او به اندازه ویران کردن تمام سلطان آباد دردناک بود. سرش را بین زانوهای خود گرفت و دندان هایش را روی هم فشرد. آنچنان که نزدیک بود از حرص بیش از اندازه، شروع به فریاد زدن دیوانه وار کند. افسر که حالت عجیب شاهرخ را دید، گفت:

- سیلوها را ماه ها پیش زارعان در شورش بزرگ ویران کردند. از روستاهای دور و نزدیک به اینجا آمده بودند. در جنگی که بین آنها برای سهم خواهی شکل گرفته بود، همه اش مخروبه شد. حالا بخوبی می فهمی که تو به آن سیلوها بیشتر نیاز داشتی تا آنها به تو. با مانع شدن از برداشت شخصی گندم توسط زارعین، آن هم به بهانه جنگ و قحطی، حرص و شک بزرگی درست کردید. می

دانم تو این را در هیچ کجای نامه ها نخواسته بودی. اما با اصرار به حراست از سیلوها، برای عده ای فرصت این گروکشی مقدس از نام پدرت را دادی. خبر داری نام ارباب خسرو را به بزرگی بر روی سیلوها نوشته بودند و درحالی که گرسنگی، خیلی ها را از زنده بودن ناامید کرده بود، این دیوارهای بلند سیلو مثل کوه بی عدالتی، آنقدر رعیت بیچاره را آزار داد، تا بالاخره در آن شورش خرابش کردند؟ تصویری که از گذشته تو برای من ترسیم می کنند را قضاوت نمی کنم، اما حداقل همین حالا، آشکارا انسان بسیار متعصب و جنگ طلبی هستی. البته اگر دستت می رسید! ولی آیا تا به حال در جنگ بوده ای؟ نه! نبوده ای! اما من قبل از این چهار سال هم آن را تجربه کردم. همه جا به یک شکل است. نمی فهمی کی و کجا شروع می شود؛ بدتر اینکه وقتی بالا گرفت، باور نمی کنی اصلا زمان و مکانی برای پایان آن همه خشونت وجود داشته باشد. از روزها قبل خودت را برای لحظه نبرد آماده می کنی. به صد شکل تصور می کنی. با این همه هر اندازه ام که آماده باشی، تمام چیزی که در نهایت با ترسی پنهان می خواهی، سالم برگشتن است. وقتی جنگ رسید، مثل گردبادی تو را از جا می کند و با خودش می برد. هیچ چیزی آنطور نخواهد بود که تصور می کردی. هیچ چیزی.

- شاهرخ: همه چیز را به جنگ ربط می دهی. چون این تنها چیزی است که داری. و حالا هم خوب فهمیده ای که داشته با ارزشی نیست. مجبور نیستی مدام من را جوان صدا کنی. بعد سعی کنی با حرف زدن از مرگ، بترسانی. من که اعتراف کردم. من که با زبان خودم گفتم اگر دستم برسد کارم را تکرار می کنم. پس حالا دنبال چه چیزی می گردی؟ اصلا منتظر چه چیزی هستی؟

- افسر: آنچه من را در این روستای ویران شده، در این دورترین نقطه از خانواده و کشورم قرار داده همین جنگ بوده. اما درست گفتمی که همه چیز را به جنگ ربط می دهم؛ چون به نظرم جنگ، صادقانه ترین شکل زندگیست. جنگ با تمام توحش و فلاکتی که از خود به جا می گذارد، اما بخشی از حقیقت پنهان زندگی را با یک انرژی آزار دهنده و با سرعتی باور نکردنی در زمان، بروز می دهد. قصد ندارم جنگ را اتفاقی و تصادفی جلوه بدهم. من هم باور دارم که ریشه تمام مصائب بشر در خودخواهی هاست. اما اینکه تنها یک واژه را برای اشاره به هر کسی که از نظر تو خارجی و غریبه

است بکار می بری، همین کلمه اجنبی، نشان می دهد که تا چه اندازه با یک چشم به دنیا نگاه می کنی.

- شاهرخ: گفתי تعداد سربازانت که برای وحشی گری و تجاوزشان کشته میشدن را شمردی، اما ما همیشه تعداد سربازانی که کشته نشده اند را شمردیم ایم گروهبان. مرگ سربازانت فقط برای خودت مهم است. بدون این لباس فرم نظامی تو چه کسی هستی؟ برای همین صد سرباز همراه خودت، جز یک مرد انگلیسی که اصلا بهتر بود یک مترسک ساده وسط یک مزرعه باشد. هان؟ چه تفاوتی خواهد داشت؟ تردید ندارم که هیچ هنری جز فریاد کشیدن و با چهره ای عبوس دستور دادن نداری. الان هم خیال کن متوجه دسیسه تو با اسماعیل خان نشده ام. این همه دست و پا زدن برای این که افکارم را تسلیم خود کنید، چه سودی به حالتان دارد؟ متوجه ام! می ترسید مگر نه؟ چون بین این همه رعیت نمی توانید یک نفر معتمد که حرف هایتان را باور کند، پیدا کنید. حتی به نوع مرگم احتیاج دارید، مگر نه؟ تو جز یک زالو که با مکیدن جان این کشاورزان ساده لوح، می خواهی برای خودت و امثال خودت رفاه را بدست آوری، هیچ کسی نیستی. شکم باره ای که شهوت فریب دادن یک کشاورز زاده مثل من، حالا از اسلحه کشیدن برایش مفید تر و جذاب تر به نظر رسیده.

افسر انگلیسی که آشکارا چهره ای ناامید و خشم آلود به خود گرفته بود، به سرعت از شاهرخ دور شد و سربازانش را با دستور فراخواند. سربازان با عجله در پنج ستون در مقابل او صف کشیدند و این جابجایی آنها غباری از خاک را به هوا بلند کرد. ابتدا شاهرخ فکر کرد حرف های تند او، مرد نظامی را از هدفش ناامید کرد، و دستور تاخیر اعدام که تا رسیدن سواره نظام سفارتی یک روز جا به جا شده بود را بر هم زد. اما پس از سکوت ناگهانی، تعدادی از سربازان بعد از سان دیدن از مافوق خود، در دو ستون به خواست افسر برای مراقبت از رفتارهای اسماعیل خان جدا شده و یکی به سمت سلطان آباد و گروه دیگر برای مسدود کردن جاده منتهی به روستا رفتند. شاهرخ توانست صدای چند نفر از دور را که انگار شیون و زاری می کردند و حرف هایی ناشنیدنی را همهمه می کردند، بشنود. به زحمت از جای خود بلند شد. آنچه در مقابلش می دید برای او باور کردنی نبود. جمعیتی انبوه از زراعان که جاده غرب را به سرعت به سمت کاروانسرا طی می کردند. با تعدادی

بسیار بیشتر از نفرات نظامی افسر انگلیسی، که همین نشان می داد یک نفر خبر اعدام شاهرخ را به تمام روستاهای ولایات جنوب همدان رسانده. در مقابل همه آنها یک زن بلند قامت قرار داشت که دو دستش را سه زن دیگر گرفته و صدا از همان ها بلند بود. اهالی سلطان آباد با شنیدن از رخداد شومی که شاهرخ در آن گرفتار شده بود، به سمت کاروانسرا حرکت می کردند. مریم دخت قبل از باقی اهالی به کاروانسرا رسید. حالا که از وضعیت پسرش باخبر بودند، کسی نمی خواست از قدم های زن جلو زده باشد. رعیت پشت سر زن حلقه زدند. از لباس های خاک گرفته و چهره خسته آنها می-توانستی بفهمی که برای اقتدای به مریم دخت این کار را نکرده اند. آنها فقط نمی-خواستند حرمت این زن را در این وضعیت بشکنند. میشد حدس زد که گرسنگی و قحطی طولانی آنها را تا چه اندازه تودار و بی انگیزه کرده. مریم دخت در ابتدای در ورودی به کاروانسرا ماند، خیره به شاهرخ که نای حرف زدن و توان ایستادن درست بر روی پاهایش را نداشت. اما زن راست و استوار از جای خود تکان نمی خورد. چشم دوخته به پسرش تعجب انگلیسی ها را برانگیخته بود. نه کلمه ای به زبان می آورد و نه بیش از این به شاهرخ نزدیک میشد. حاج فتح الله که تمام مدت بر روی طاقچه سالم ترین دیوار کاروانسرا به حالت چُرت، چمباتمه زده بود، با دیدن جمعیت از جا پرید و وحشت زده گفت:

- چه کسی به شما خبر داد؟ چرا اینجا آمدید؟ نباید اینجا باشید.

کسی به پیرمرد جوابی نداد و فتح الله کلافه و عصبی از این وضع، به دنبال اسماعیل خان می گشت. وقتی او را پیدا نکرد، دوان دوان درحالی که همچنان پارچه ضخیم دور سرش را در جای خود نگه می داشت، به افسر نزدیک شد و سپس ابتدا با دستانش و بعد با کلماتی پراکنده شروع به حرف زدن کرد. همانند کسی بود که نمی داند چطور درخواستی مهم را مطرح کند. با لحنی طلبکار گفت:

- من نمی خواستم اینجا باشند. مطمئناً اسماعیل خان هم این را نمی خواست که سربازان ارتش بریتانیا در این وضع قرار بگیرند. نمی دانم. واقعا نمی دانم چطور با خبر شدند؟ اگر بخواهید با زبان شاهرخ از آنها خواهیم خواست که از اینجا بروند. بعد هم خودش را از اینجا خواهیم برد.

اما افسر با یک نگاه پر خشم به حاج فتح الله از او خواست که به جای خود برگردد. بعد درحالی که با دست به سمت مریم دخت اشاره می کرد، گفت:

- تصور می کنم شما مادر این جوان هستید. همان زنی که این پسر برای نیاززدن او خودش را چنین به تقلایی ستودنی انداخته. می دانید؟ پسر شما باور نکردنی ترین حرف را زد. اینکه حتی قبل از مرگ نمی خواهد مادرش را ملاقات کند. یک داستان پر اسطوره در ذهن خود ساخت و از ما می خواست تا همان را برای بقیه تعریف کنیم. که به دست روس ها کشته شد. در جنگی نابرابر برای بازستاندن حق خانواده ای از زارعان در دهات های دماوند. این پسر نمی خواست این وسط حرفی از انگلیسی ها باشد. از نظر پسر تو، من زاده شیطانم. داستان او با ترس پنهانی از انگلیسی ها تمام میشد. که وقتی قدرت را در دست گرفته اند، جان مادر این پسر را هم تهدید می کنند. برای آرامش مادرش این داستان را ساخت. اما من نمی توانستم بگذارم اینطور تمام شود. تا این اندازه تراژیک! برای همین خواستم بخاطر حقیقت اینجا باشید. نمی دانم خبر داری یا نه؛ که بنظر فرزند تو باعث مرگ یکی از رابط های سفارت انگلستان در ایران شده است. درست در شبی که به روستا برگشت. چند نفر از اهالی همین روستا به حادثه تعقیب و گریز آنها شهادت داده اند. از اینکه در این وضع هستید متاسفم. بخصوص برای پسرت. اما تو درباره ام چه فکر می کنی؟ که یک اجنبی هستم و از سر تفریح در این جنگ شرکت کرده؟

شاهرخ که هم از دیدن مادر خود خوشحال بود و هم احساس شرم و شکست شدیدی را در یک گرفتاری اجباری داشت، فریاد زد:

- اما برای تو داستانی که حالا می سازی دلچسب تر شد مگر نه؟ خیال می کنی چیزی عوض خواهد شد؟ اینکه اگر رعیت را در مقابل من قرار بدهی، در برابرتان ابراز پشیمانی کنم؟ مادر به من نگاه

نکن، این که شاهرخ تو نیست. شاهرخت در پشت این لباس های پاره و خاک گرفته، پشت این محاسن چرک و نامرتب اسیر شده. قسم می خورم به همان شکل که آخرین بار من را دیدی محکم و مطمئن هستم. از من ناراحت نباش. اگر نمی خواستم اینجا باشی. چون ترسیدم در یک لحظه بخاطر تو با تردید و التماس به پای یک اجنبی بیافتم.

- مریم دخت: وقتی به من گفتند تو یک نفر را کشته ای، که یک نفر از انگلیسی ها را در شبی که به سلطان آباد برگشتی به قتل رسانده ای. من باور نکردم. هیچ وقت از تو این کار بر نمی آمد شاهرخ. ناراحت بودم از این همه دروغ که درباره ات می گفتند. چرا باید شاهرخ من یک نفر را کشته باشد؟ همه شما می دانید که تمام این سال ها از هر خارجی که به سلطان آباد پا گذاشته آزار دیدیم. من و پسرانم از هیچ کدام شما کمتر مصیبت حضورشان را نکشیدیم. اما فرزند من آدم کش نیست. نه! شاهرخ من نمی تواند یک نفر را کشته باشد. مگر نگفتید فقط دیده اند او را دنبال می کرده؟ چه کسی خنجر فرو کردن به پهلوی آن رابط، توسط شاهرخ من را دیده؟ جسدش را که از آب دریاچه بیرون کشیدید. شاهرخم را نمی شناسید که متهمش کردید به خنجر زدن بی هوا به یک نفر ندیده و شناخته. شاهرخ من قاتل نیست. شما را بخدا شاهرخ قاتل نیست.

صدای او ناگهان کند و آهسته شد و بعد درحالی که چهره ای کرخت به خود گرفته و زیر لب نام شاهرخ را به شکلی نامفهوم تکرار می کرد، بیکباره از حال رفت. چند زن پهلوی او را گرفتند تا مانع از زمین خوردنش شوند. شاهرخ دست بسته چند قدم به جلو آمد و هیچ سربازی با اشاره افسر مانع او نشد. اما آشکارا با احتیاط بیشتری به او و دیگر رعیت نگاه می کردند. شاهرخ که برای بار دوم این تصویر اندوه مادرش را در این کاروانسرا می دید، نزدیک بود تا به بیهوشی جنون خاطرات وحشتناک دوران کودکی بیافتد. چند مرتبه سرش را چرخاند و پلک هایش را با لبخند های بی مورد و مکرر باز و بسته کرد؛ که با بی قیدی از همین حالت فرار کرده باشد. اما رفتار او در نظر خیلی ها عجیب و غیر قابل فهم آمد. آن طور که ظاهر ژولیده و پریشانیش به شیره کشی مست یا دیوانه بی شباهت نبود.

- شاهرخ: خیلی خسته ام مادر. احساس می کنم بعد از سفری طولانی باید به خانه برمی گشتم، اما راه گم کرده ام. من را از اینجا ببرید. از این کاروانسرای دق آور دور کنید. من پسر ارباب خسروام. فرزند ارباب خسرو که می شناسید. این مخروبه یادآور روز مرگ پدرم است. آن روز که تنها و مظلوم محاصره اش کردند. اگر باور کردید که من باید برای کشته شدن یک اجنبی مجازات شوم، تردید ندارم که تنها به یک دلیل بوده؛ آن دلیل خود شما هستید. فقط خودتان. برای شکم های گرسنه و سر بی پناه به هرکس که منفعت شما اقتضا کند، احترام می گذارید. یک روز به پدرم ارباب خسرو که از خود شما بود؛ یک روز هم یک اجنبی با افرادش بین خودتان. باشد! این تمام صداقت شماست. اما نه تا وقتی که آشکارا اعتراف نکنید. آره! به همه، حتی همین اجنبی ها نشان بدهید که من و خانواده ام از دوران گذشته ایم. باید ثابت کنید که باور دارید من مجرم هستم. حالا که سکوت کرده اید و غذای اندک انگلیسی شما را راضی کرده، پس نشانم بدهید که در انتظار مجازات من صادق هستید.

شاهرخ با عجله به طرف افسر رفت و درحالی که با انگشت اشاره دستش را به سمت زارعان نشانه رفته بود گفت:

- به من پیشنهاد کردی که انتخاب با فکری داشته باشم. اگر هنوز بر سر پیشنهادی که دادی هستی، یک اسلحه به مادرم بده. باید این کار را بکنی. من را به دیوار بندآوری کن و نگذار فرار کنم. اما یک اسلحه به مادرم بده. می خواهم اگر قرار هست کشته شوم به دست مادرم و با گلوله ای که از طرف او به سینه ام می آید بمیرم. غیر از مرگ من چیزی بیشتر می خواهید؟

جمعیت با تعجب به شاهرخ برای آنچه خواسته بود نگاه می کرد. همه ای بین آنها شکل گرفت و شاهرخ به مادرش که اشک ریزان بر دستان زنان روستایی وامی رفت، خیره بود. چهره ترسیده بدرالملوک از پشت چادری سیاه که به صورتش می-فشرده و باور نمی کرد کار شاهرخ به اینجا کشیده باشد. چهره عبوس حاج فتح الله که در یک گوشه نشسته بود. دستان لرزان یوسف نجار و ذکر گفتن مدام شیخ احمد، روحانی ده؛ هیچ کدام به اندازه وحشتی که در صورت یدالله میشد دید، جلب

توجه نمی کرد. پیرمرد که مشهور بود روزگاری به شاهرخ نوزاد برای نجات از دست قاتلان پدرش پناه داد، حالا به اصرار دختر خود و برای نجات شاهرخ به آنجا آمده بود. اما نمیشد از صورت عرق کرده او انتظار یک میانجی اثر گذار را داشت. یدالله چند تن که در مقابلش مانع دید او بودند را کنار زد و تا مقابل جمعیت جلو آمد. بسیاری خیال کردند حرفی برای گفتن دارد، اما او ساکت همانجا ایستاده بود. در کنارش مریم-دخت که دوباره حرف های شجاعانه شاهرخ احساس ضعف را از او گرفته بود، بر روی پاهای خود بلند شد، اسلحه را از سربازی که کنارش ایستاده بود گرفت و بعد گفت:

- انتخاب کردی که امروز و در همین کاروانسرا کشته شوی شاهرخ؟ می دانی طاقت دیدن اسارت تو را ندارم. چون من مادر تو هستم. می شناسمت. فکر کردی اگر اسیر و در بند باشی یا امروز اعدام شوی، من چطور به زندگی ادامه بدهم؟ قسم می خورم. قسم می خورم به شرافت ارباب خسرو که امروز ابتدا شاهرخ و بعد خودم را می کشم. و شما باید که بعد از این نمی توانید مثل قبل زندگی کنید. نمی توانید خودتان باشید. اما اگر انتخابتان همین سکوت بوده، پس من چه چاره ای دارم؟

بعد مریم دخت شروع کرد با حرصی خاص به بالا آمدن از شیب تند حیاط کاروانسرا. وقتی به مقابل سربازان انگلیسی رسید، در نزدیک ترین فاصله از شاهرخ، پسر ضعیف شده اش را با یک دست در آغوش کشید. زارعان و روستایی ها از دیدن این حالت غم انگیز و این ناچاری اسف باری که مادر و پسر در آن گرفتار افتاده بودند، سخت ناراحت و افسرده می شدند. ناگهان یک رعیت که احساساتی شده بود از میانه جمعیت داد زد:

- مگر حاج فتح الله از اسماعیل خان نقل نمی کردی که پسر ارباب خسرو رفته در جمع جماعتی که دائما پی الواتی هستند؟ مگر بیشتر از همین را به برادرش نگفتید؟ اسلحه را از مادرش بگیر و خودت شلیک کن اگر فکر می کنی شاهرخ نباید بر می-گشت.

حالا با جسارت یک نفر برای گفتن این جمله ها و تایید چند تن دیگر، از جمعیت که آشکارا تحت تاثیر حالت بین شاهرخ و مریم دخت قرار گرفته بود، دوباره همه ای به هوا بلند شد. از جایی که

شاهرخ و مادرش در آغوش هم افتاده بودند، نمیشد به درستی چیزی شنید، اما نگاه بیشتر زارعان به سمت حاج فتح الله و بدرالملوک بود. آن اندازه این شلوغی ادامه پیدا کرد، تا صدای ناله یدالله به هوا بلند شد. صدایی شبیه به حزنی از سر پشیمانی. پیرمرد آنچنان پر غصه گریه می کرد که برای چند لحظه سکوت ممتد در کاروانسرا تنها با صدای او شکسته میشد. بدرالملوک از زیر بغل پیرمرد گرفته بود، اما یدالله بی تفاوت به کمک زن، به زحمت خودش را تا مقابل پای شاهرخ و مریم دخت رساند؛ و سپس مثل کسی که انگار به سجده افتاده باشد، همانجا آرام گرفت. دستش می لرزید و او تلاش می کرد این لرزش از دید جمعیت پنهان باشد. بعد بلند شد، خود را کمی عقب کشید و گفت:

- امشب حرف هایی از من خواهید شنید که باعث تعجب بسیاری از شما می-شود. نزدیک بود از شرم دق کنم. ای کاش زمین همین الان دهان باز می کرد و من در آن فرو می رفتم. ای کاش سنگی از آسمان بر سرم می افتاد و در این وضعیت نبودم. احساس سختی دارم. مثل اینکه یک نفر دست گذاشته بر روی گلوی من و فشار می دهد. این احساس تازه ای نیست. سال هاست که از این سکوت ناخواسته و خود خواسته، شب و روز خفه می شوم. عمر زیادی برای من باقی نمانده. یک پیرمرد به سن و سال من از تنها چیزی که می ترسد بی آبرویست. اما دیگر نه. هرچه که می خواهد بشود. باید به حقایقی اعتراف کنم که ای کاش سال ها پیش کرده بودم. حتی تو بدرالملوک! حتی تو از همه چیز خبر نداری. اگر امروز این باعث مرگم شود، اما افسوس که باز هم چیزی از شرمندگی من کم نخواهد شد.

یدالله مدام خود را سرزنش می کرد. به یک نقطه گنگ بر روی زمین خیره شده بود و مشتی خاک که در دستانش می فشرد را بر سر و سینه خود می کوبید. جماعت یکه خورده از رفتارش، متحیر و منتظر به شنیدن حرفی از او مانده بودند. هیچ کس آن لحظه انتظار نداشت این پیرمرد سالخورده که اصلا از اهالی سلطان آباد نبود و شاید تنها به اصرارهای بدرالملوک در این جمع حاضر شده بود، تا این اندازه برای این وضعیت پیش آمده خودش را مقصر معرفی کند. با چشمان سرخ شده و خیس از اشکش به مریم دخت خیره شد و بعد گفت:

- از وقتی که فرزندان بازگشته، دیگر نمی توانم سکوت کردن را تحمل کنم. چطور بایستم و کشته شدن فرزند دیگری را هم بینم زن؟ به من شلیک کن! اسلحه را به سمت من که با حرف نزدن بزدلانه، بدبختی پشت بدبختی آفرید بگیر. می-توانستم، اما نگفتم که یک پای ثابت تمام بدبختی های شما آن اسماعیل خان نمک به حرام است. باور کنید که می ترسیدم. مجبور بودم. اگر وجود نحس او نبود، تنها جرم زندگی من این همه خواری در پی خودش به بار نمی آورد. شماها بی خبرید. اگر امروز سینه من را با گلوله بشکافی برای من بهتر است. من با شما چه کار کردم؟ خداوندا چرا من؟

به جز زوزه باد که در تاریک و روشن هوا گاهی میان دیوارهای شکسته می-پیچید، کسی لام تا کام حرفی نمی زد. چشم گشاده و بسیاری همچنان ایستاده این صحنه اعتراف عجیب یدالله را تماشا می کردند. افسر انگلیسی تمام مدت پشت به سربازانش و در نزدیک ترین فاصله از شاهرخ و مادرش ایستاده بود. بنظر می رسید کم ترین ترسی از آنها با سلاحی که در دست داشتند، ندارد. پیرمرد معذب از حضور بدرالملوک، دختر ناتنی اش، سعی کرد تا زن را از خود دور کند. حال یدالله آنچنان بود که انگار او با دستان خودش آن رابط انگلیسی را کشته و بعد این قتل را ریاکارانه به گردن شاهرخ انداخته. یا حتی بدتر از آن، تا سال ها قبل مسئولیت هرچه مصیبت بر سر این خانواده آمده بود را در حرف هایش به گردن می گرفت. شبیه به بیماران رو به احتضار، بی توجه به اطرافیان، مدام زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد و همیشه رد نگاهش را به جای معینی دنبال کرد. بعد از چند دقیقه که به همین حال گذشت، نفس عمیقی کشید. از یک کشمکش بزرگ بیرون جسته بود. نگاهی کوتاه از سر شرم به بدرالملوک کرد و بعد گفت:

- من جوان بودم و یاغی. عذب بودم و هیچ قید و بندی برای رفتارم نداشتم. بعد از مرگ پدرم زمین های وسیعی به من رسیده بود و به قول مادرم برای این ثروت زودهنگام، تخس و کم عقل شده بودم. آن شب مثل حالا هوا نه تاریک بود و نه خیلی روشن. در کرانه چراگاه به حال مستی و داغی بعد از نوشیدن فراوان با رفقای شبیه به خودم خنده هایی عربده مانند سر می دادیم. حرف هایی بی سر و ته می زدیم و بی اندازه لابلالی رفتار می کردیم. بی اختیار از خود بودیم. من آن اندازه از

خود بی خود شدم که ساعت تنها شدنم را نفهمیدم. لنگ و کورمال از کوچه ها می-گذشتم که از دور سایه دختری را دیدم با عجله و قدم هایی بلند مسیر بوته های میانه گودی روستا را برای زودتر رسیدن انتخاب کرد. تند و تند قدم بر می داشت و انگار از چرای گله برگشته بود. من به حال خودم نبودم. آن شب اصلا خودم نبودم. نمی دانم چه مرضی بود که بی هیچ حیا و پروایی مسیرم را به سمتش کج کردم و درست در گودی جاده، منتظر رسیدن آن دختر بخت برگشته، کمین زدم. وقتی رسید و من مقابلش درآمدم، چشمان ترسیده او که به پشت سر نگاه انداخت را تا امروز هرگز از یاد نبردم. دست بر روی دهان دختر بیچاره گذاشتم و بعد...

یدالله که این جمله های آخر را با بغض بیان می کرد، گریه ای طولانی مانع از حرف زدنش شد و درحالی که گرداگرد او را جمعیت متحیر سلطان آباد گرفته بود گفت:

- بدترین گناه زندگیم را مرتکب شدم که تا به امروز تاوان آن، دامن من را گرفته. دختر بیچاره از شدت ترس لال شده بود. حتی نتوانست جیغ بزند. بدنش مثل بید می لرزید. اما من نمی دانم چرا در آن لحظه هیچ اهمیتی به حال او ندادم. این رسوایی بر او ماند. در آن تاریکی کسی من را ندید. فکر کردم هیچ کس جز خودم از این کارم مطلع نشد. دختر بیچاره تا چند ساعت به همان حال خراب در آن بوته زار کنار جاده، تک و تنها افتاده بود. وقتی گند عرق و داغی مستنی از تنم جدا شد، برگشتم و خواستم به دختر بیچاره کمک کنم. اما جمعیت زیادی فانوس بدست از زن و مرد بالای سر او ایستاده، با خشم و نفرت عامل این تجاوز را با داد و فریاد ناسزا می گفتند و تهدید می کردند. من ترسیده بودم. بیشتر از آن جلو نرفتم که اگر رفته بودم همان شب کشته می شدم. آن چیزی که در حال مستی نفهمیده بودم، فردای آن روز به گوشم رسید. این که من دختر فتحی رسول مرحوم، آن دختر یتیم بیچاره را بی آبرو کردم. اگر از من حامله میشد، این رسوایی تا ابد بر روی فرزندش باقی می ماند؛ اگر حتی جماعت متعصب می گذاشتن آنها زنده بمانند. می توانستم ببینم که به چند ماهگی نرسیده عده ای وحشی به شکم دختر بیچاره سنگ می زنند و او و نوزاد در شکمش را خواهند کشت. به جرم نداشته. به گناه نکرده. من آن اندازه حیوان صفت نبودم که این را تحمل کنم. نه! برایم ممکن نبود. بر ترسم غلبه کردم. خواستم با ازدواج با دختر، هم او را از این وضع آشفته

نجات بدهم و هم این آشوب درون خودم را خاموش کنم. گفتم اگر در بدترین حالت به این نتیجه برسند که تجاوز کار من بوده، بهتر است از اینکه هر تهمتی را به آن دختر تحمیل کنند. فردای آن روز تا دم در خانه شیخ نقی رفتم. اما پای من سست شد و برگشتم. ترسیدم که آنها چه فکری می کنند؟ چرا باید یک ملاک زاده مثل من که صاحب زمین و ثروت بود، به خواستگاری دختری بد نام شده بروم؟ درحالی که سابقه خیر خواهی در خانواده ما سراغ نداشتند؟ تا چند بار این حالت تکرار شد، غم زدگی از بی مسئولیتی و ناتوانی از تصمیم گیری که هر بار بدتر میشد. وقتی خبر اولین نشانه های باردار شدن دختر را شنیدم، شماتت ها هم درباره این حاملگی شروع شد. من بیش از آن صبر نکردم و برای خواستگاری جلو رفتم. باور نکردنی بود که تا چه اندازه از این کار من استقبال کردند. تمام روستا حالا حرف از جوانمردی من می زدند. مثل خواب بود. با این همه برای آن تعریف و تمجیدها، بیش از گذشته از خودم متنفر می شدم.

یدالله آنچنان غرق در شرح جزئیات گذشته شد، که صدای گریه بدرالملوک را نشنیده بود. حقِ حقِ زن درحالی که هیچ کس جرات نزدیک شدن به اون را و یا شاید میل نزدیک شدن به او را نداشت. پیرمرد وقتی به خود آمد که صورت دخترش از اشک کاملاً خیس بود. به زحمت از جای خود به طرف او رفت و سعی کرد دستان زن را بگیرد، اما بدرالملوک با واکنشی از سر خشم، یدالله را دور کرد.

- بدرالملوک: به من دست نزن. تو خیلی پستی. تمام این سال ها می دانستم این همه سردی به من با این افتخار جوانمردانه جور در نمی آمد. می گفتند اهمیت نده، او یک جوانمرد بداخلاق است. فکر کردی با این ازدواج و پنهان کردن حقیقت چیزی را جبران کردی؟ مادر بیچاره ام چی؟ از واقعیت خبر داشت وقتی زیر خاک دفنش می کردند؟ هان؟ طوری با من سردی می کردی که انگار بچه نامشروع دشمن تو هستم. و من درباره ات چه ها که فکر نمی کردم. اما هنوز احساس گناه می-کنی. وقتی من را می بینی از خودت متنفر می شوی. تو چکار کردی...

بدرالملوک در یک کنج دیوار تکیه داده به تکه سنگی بزرگ، درون خود مچاله میشد. مردی که تا همین چند ساعت پیش قهرمان بد اخلاق زندگی او بود، حالا نابود شد. یدالله که حال دخترش را بخوبی می فهمید، از جای خود تکان هم نخورد. دو زن از اهالی سلطان آباد برای آرام کردن بدرالملوک به او نزدیک شدند؛ درحالی که زیر لب باعث و بانی اندوه او را نفرین می کردند. نه آن اندازه نزدیک که بدرالملوک به آنها تکیه کند و نه آن اندازه دور که تنها در یک گوشه دق کند. انگار نامشروع بودن تولد زن، در باورهای رعیت، ننگی بود مثل حس نجاست؛ که تا ابد بر پیشانی می چسبید. اهالی این روستای دور افتاده، هر اندازه که می خواستند هم قادر نبودن صفت نامشروع را در ذهن خود هضم کنند. تسکین قلب بدرالملوک آن لحظه هیچ کس نبود. حسی مثل نفرت از روز تولد خود.

- یدالله: من را برای همه چیز ببخش بدرالملوک. برای همه چیز. حالا کار از کار گذشته. سال هاست که از دستم کاری بر نمی آمده. هیچ وقت فکر نکردم چیزی را بهتر می کنم. می فهمم درباره ام چه حسی پیدا می کنی. اینکه در زندگی تو هستم، تنها برای این بود که چیزی را بدتر نکرده باشم. آره! هر بار که نگاهت می کردم چهره معصوم مادرت در آن روز شوم به خاطر می آمد. به خودم نفرین می فرستادم که شانس عشق ورزیدن به یک زن را با چه حسی عوض کرده بودم. اگر به تو و مادرت حرفی در این باره نزدم، تنها برای آرام زندگی کردن شما بود. برای خود شما بود.

یدالله دوباره چهره ای کلافه و درهم به خود گرفت و دوباره نگاهش به نقطه ای گم بر روی زمین دوخته شد، بعد چند لحظه سکوت گفت:

- هنوز یک هفته از عقد ما نگذشته بود که تازه فهمیدم چطور این چنین از ازدواج من استقبال شده بود. خاندان اشرفی ها به سراغ من آمدند. چند نفری دوره ام کردند. حرفشان درباره دختر کارگر خانه آنها بود. دختری که من به او تجاوز کرده بودم. گفتند به خوبی از نیت من خبر دارند. از کاری که آن شب کردم. گفتند شاهد دارند که می تواند برای جرم شهادت بدهد. چه کسی حرف آنها را باور نمی کرد؟ برای آدم هایی که عمل مشکوک ازدواج زن را جوانمردانه نشان داده بودند، بد نام

کردنم کاری نداشت. ثروتمند و پرنفوذ بودند. همه جا آدم داشتند. حتی در سلطان آباد. اگر تهدید خودشان را عملی می کردند، تو و مادرت را قبل از آنکه اصلا به دنیا بیایی، رعیت متعصب کشته بودند. من آواره و بی آبرو میشدم و به راحتی هر ننگی را بر پیشانی من و مادرت می چسبانند. آنها در ازای سکوتشان، زمین های آبا و اجدادی من را طلب کردند. از سر ناچاری تمام زمین ها را به نام آنها زدم. شدم کارگر زمین های خودم. درحالی که همیشه ترس از این رسوایی با من بود و هر لحظه به انتظار خبری بد، پیر شدم.

- بدرالملوک فریاد زد: ای کاش گذاشته بودی من را می کشتند. ای کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بودم. به چه حقی به خودت اجازه دادی در زندگی من و مادرم باشی؟ به چه حقی؟

حاج فتح الله که سخت از این حال زن متأثر شده بود، آنچنان که چهره دختر خودش مهرانگیز را برای لحظه ای در صورت بدرالملوک دید. جسورانه در مقابل جمعیت گفت:

- اگر تو خودت حق زندگی را به وجودی که نامشروع می خوانند ندهی، چه کسی خواهد داد؟ آره! تو از نظر مردم این ولایت حاصل یک رابطه حرام و فرزند شهوت یک مرد طغیان گری. اما بزرگ شده با یک پشیمانی عمیق از طرف همان مرد. عشقی که تا به امروز پا برجا بوده.

بدرالملوک که از این طرز نگاه حاج فتح الله اندکی آرام گرفته بود گفت:

- هر اندازه که دوست دارید سرزنشم کنید. اما من برای نامشروع بودن نه فقط خودم، که هیچ کس را از حق زندگی کردن محروم نمی کنم. می فهمم که حس ترحم در چشم بسیاری از شما درباره ام موج می زند. مدت هاست به این عادت دارم. انگار این بدنامی که از خودخواهی یک نفر دیگر به من رسیده، تا ابد دامن من را گرفته. اما چطور می توانید حال من را بفهمید، وقتی تمام عمر به کسی که باعث و بانی شکنجه مادرم بوده تکیه می کردم؟

- یدالله: خواستم تا اعتراف کنم. چندبار خواستم تا مقابل همه اعتراف کنم. اما بی فایده بود. همه چیز از هم می پاشید. مادرت خودش را با جدایی، آواره فقر می کرد. تو را از من می گرفت و بعد

معلوم نبود چه سرنوشتی در مقابلتان داشته باشید. صبر کردم تا راه پس گرفتن زمین ها را برای شما پیدا کنم. فکر نکن نگه داشتن این حرف ها در دلم ساده بود. تماشای اما تقصیر من نیست. بعد از اشرفی ها در دام اسماعیل خان افتاده بودم. الان کجاست؟ کجا پنهان شده؟ از هیچ چیزی نمی ترسم. بالاخره اعتراف می کنم. به هر قیمتی. اسماعیل خان تو باید بترسی. نوبت توست. دل به دریا زدم هر بلایی که این جمعیت می خواهد بر سرم بیاورند. اما حقایق را تا واو آخر به آنها خواهم. من با این همه راز کثیف در سینه ام نمی میرم.

افسر که مثل یک کاراگاه بالای سر یدالله ایستاده بود، با دقت به حرف های او گوش می داد، بر روی دو زانوی خود در مقابل او نشست و بعد پرسید:

- بیش از توانت داری به خودت سخت می گیری. من با اینکه امروز تو را برای شجاعتت در اعتراف به حقایق تحسین می کنم، گمان ندارم تنها برای گفتن این ها خودت را جلو انداخته باشی. درباره اسماعیل خان. چه چیزی را باید بگویی؟

یدالله بعد از چند لحظه سکوت نگاهی کوتاه به شاهرخ و مریم دخت کرد، سپس سرش را به زیر انداخت و با صدایی که می لرزید گفت:

- مرگ ارباب خسرو و همه بدبختی که تا همین الان گریبان این زن و فرزند را گرفته، از طرف آن شیطان مجسم است. برادرکشی کرد و هر چقدر که انکار کند، من برای این جرم او به جرات شهادت می دهم. هیچ کس به اندازه من از دیو صفتی اسماعیل خان خبر ندارد. آن مرد یک خوی سیری ناپذیر از قدرت دارد که هیچ وقت درمان نخواهد شد.

شاهرخ که حالا این گفته یدالله بسیار کنجکاوش کرده بود، گفت:

- متوجه حرفای خودت هستی؟ چه چیزی راجع به مرگ پدرم می دانی؟ چطور با این جسارت، اسماعیل خان عموی تنی من را قاتل معرفی می کنی؟ اصلا می-فهمی چه می گویی؟

- یدالله: شما خبر ندارید که اسماعیل خان پیش از آنکه ارباب خسرو با مادرت مریم دخت ازدواج کند، با دختر من بدرالملوک عقد کرده بود. اما تا مدت ها این عقد پنهان ماند. به خواست قلدرا نه او. آن روزها از بین تمام سلطان آبادی ها، این اسماعیل خان بود که بیش از دیگران به روستای خان اشرفی همیشه نزدیک میشد. زمانی که بسیار جوان تر بودم، بسیاری از اوغات او را در شمال زمین هایم خیره به خودم و روستا می دیدم؛ که بر روی تخته سنگی بزرگ دراز می کشید و تا ساعت ها به هنگام چرای گوسفندان به اینطرف زل می زد. باید می فهمیدم چه افکاری در سر این آدم می گذشت. زمین های بزرگ ارث پدریم را می دید. از رهگذران درباره ام خبر می گرفت. نه فقط من که درباره اشرفی ها، درباره روستا. به من گفته بودند که چطور سوال پیچشان کرده، و با وجود دست به سر شدن، به کارش ادامه داده بود. چون ابتدا تصور می کرد من هم یکی از اشرفی ها باشم. آن اندازه تمجید این خاندان پشت سرم بود که او اینطور فکر کند. سوال بی جواب در سرش این بود که چطور آن خاندان ثروتمند، بخشی بزرگ از زمین های کشاورزی خود را در اختیار من گذاشته-اند؟ این بی سابقه و برای او وسوسه انگیز بود. برای همین سعی کرد به من نزدیک شود. اما من آن زمان اینها را نمی فهمیدم. با اینکه می دانستم خبر بدنامی دخترم به گوش او هم رسیده، فکر کردم با آن ابراز محبتی که می کرد، جوانمردانه دل به بدرالملوک داده و برای ازدواج پا پیش گذاشته. من ساده لوح نمی توانستم حدس بزنم که این ازدواج از دید او فقط یک روزنه برای ارتباط گرفتن با اشرفی هاست. خیال کردم انجام کاری که خودم در ادعا به بهترین و در عمل به بدترین صورت انجام دادم را، اسماعیل خان سخاوتمندانه پذیرفته باشد. گفتم شاید از کینه طولانی بین اشرفی ها با پدرانش خسته شده. سرمست شدم از این که یک سلطان آبادی با اصالت برای خواستگاری از دختر من آمده. بعد از عقد با دخترم بود که اصرارهای او برای ارتباط گرفتن با اشرفی ها شروع شد. علت بی تمایل بودن من را نمی فهمید. دائما در گوشم از لزوم این ارتباط گرفتن می گفت. می گفت کینه طولانی بین سلطان آبادی ها و بخصوص پدرش با اشرفی ها را از بین خواهد برد. ادعا می کرد قائله طولانی که به جدایی و اختلاف بین بسیاری روستاها ختم شده را تمام می کند. زمانی این اصرارهای او پایان گرفت که فهمید من نه یک اشرفی و نه یک محبوب بین آنها، که فقط یک

اسیرم که آزاد راه می رود. با ارتباطی که نمی دانم چطور با اشرفی ها گرفت، خبر گناه کاری من هم به گوشش رسید. اخلاقی عوض شد و این خبر رسوایی شد پتک بر سرم. گفت اگر از این ازدواج تا زمانی که او بخواهد، کسی بویی ببرد، دهانش دیگر چفت و بستنی نخواهد داشت. وجود نحس او از همان زمان به جانم افتاد. ماه ها قبل از آنکه برادرش ارباب خسرو، بعد درگیر شدن با اشرفی ها سیلوهای بزرگ جاده غرب را بسازد، این مرد به خیال خام خود در ارتباط گرفتن با اشرفی ها، یکه تاز زمام داری روستای پدریش می شد. اما ارباب خسرو، اشرفی ها را برای رذالتشان بیش از پیش بین رعیت بدنام کرد. دائما خبر درگیری لفظی و کینه جویی رجب اشرفی درباره سلطان آباد و ارباب خسرو همه جا پیچیده بود. دهان به دهان زارعان، ارباب خسرو حالا قهرمانشان میشد. اسماعیل خان این وسط از همه درمانده تر بود. در دنیای خودش خیال می کرد یک روز پرده از ازدواج با اشرفی ها برمی دارد و بعد کسی نبود که به حال او غبطه نخورد. اما وقتی ورق برگشت، به خوبی حس حسادت را در چشم او می دیدم. مدام تهدیدم می کرد که اگر کسی از ازدواج با دخترم خبری بشنود، همه آنچه درباره آن تجاوز شنیده به بدرالملوک خواهد گفت. من مثل همیشه لال می شدم. اسماعیل خان گفت خودش به وقتش در این باره به همه اطلاع خواهد داد. همین وعده ها بدرالملوک ساده دل من را برای صبر کردن و باز صبر کردن آرام می کرد. هنوز خیلی از خبر خوشنامی ارباب خسرو در سلطان آباد نگذشته بود که ازدواج او با مریم دخت بلای دیگری بر تن من و دخترم شد. روزی نبود که این کینه جوی بد طینت، با زبان و دست سنگین خود، بدرالملوک بیچاره را آزار ندهد. به جرم نکرده او را می آزد. تمام حرص و حسادتی که می-دانستم به برادرش پیدا کرده، بر سر این ضعیفه خالی می کرد. یک روز بالاخره طاقتم طاق شد. به مرز دیوانگی رسیدم و خواستم تا خبر ازدواج او با دخترم را همه جا پخش کنم. اما وقتی شنیدم خودش این خبر را به همه داده، خیال خوش من راحت شد که حداقل هرچه باشد به قولی که آن را جوانمردانه بست، پایبند مانده. اینکه می فهمد باید مسئولیت ازدواج را بپذیرد. من فکر کردم تمام شد. سایه ابر سیاه مصیبت از سر ما رفت و می توانیم نفس راحتی بکشیم. فکر کردم چاره همین بود که همه چیز را فراموش کنم. تا اینکه چند مدت بعد خبر آمد که ارباب خسرو را در یک کاروانسرا نزدیک سلطان آباد، که به دنبال

ردی برای یافتن فرزند گم شده اش شاهرخ رفته، شبانه زیر مشت و لگد از پای درآورده اند. مرد بیچاره ناجوانمردانه کشته شد و من خوب می دانستم به این سبک کشتن از چه کسانی برمی آمد. تهدید های اسماعیل خان از همان موقع بیشتر هم شد. ابتدا باور نمی کردم که او برادرگشی کرده. اما از همان شب ترساندن ما از اشرفی ها را چند برابر کرد. چطور هیچ تنفیری در او برای بزرگ ترین مظنون قتل برادرش نبود؟ من همیشه آدم بزدلی بوده ام. همیشه به خودم لعنت و نفرین فرستادم که نتوانستم در مقابل قلچماق هایی مثل اشرفی ها حق ستانی کنم. چرا باید دختر بیچاره من مظنون به قتل معرفی میشد؟ همه جا خبر انداخته بودند که این دختر بی نوا از سر حسادت و تنفر نسبت به مریم-دخت، چون خودش بچه دار نمیشد شاهرخ را دزدید و ارباب خسرو را به خواست خان اشرفی ها به کام مرگ فرستاد. خدا می داند که این تماما دروغ بود. اگر می توانستم خودم به سلطان آباد می آمدم، دست دخترم را می گرفتم و مقابل همه رعیت سلطان-آباد، فریاد می زدم که دختر من خیانت کار نیست. اما چه کسی حرفم را بین شما باور می کرد؟ حرف کارگر اشرفی ها اینجا چه خریداری داشت؟ بعدها شنیدم که می-گفتند اسماعیل خان عاشق ناکام مریم دخت بوده. بخدا دروغ بود. درباره حقیقت بین او و برادرش اشتباه می کردید. کسی بین شما از ازدواج مخفی او خبر نداشت. کسی نمی دانست این مردی که عاشق معرفی می کردند، چه شیطان صفتیست. چطور من و دخترم را در مقابل شما دشنام می داد که اگر می دانستم فلان و بهمان هستند، هرگز با این خانواده بدنام و هم سنت با اشرفی ها ازدواج نمی کردم. پس حالا برای این سرزنشم نکنید. اگر آن روزها برای رسوا کردن اسماعیل خان به شما کوچک-ترین حرفی می زدم خودم باخته بودم. اسماعیل خان برادر ارباب خسرو بود اما من چه کسی؟ آلت دست اشرفی ها که به موقع پشتم را خالی می کردند.

شاهرخ با تحیر به مادرش نگاه می کرد. با بغضی که بالاخره در گلوی او شکست پرسید:

- پس تو چرا با این مرد ازدواج کردی مادر؟ تو چطور برادر شوهرت را نشناخته بودی؟ به قاتل پدرم اجازه دادی تا این اندازه به ما نزدیک باشد؟

مریم دخت در حالی که از سر اسلحه گرفته و قنداق آن را در کنار پای شاهرخ مثل عصا تکیه کرده بود، با دست دیگرش چادر را بر روی صورت خود محکم کرد و بعد با نگاهی خیره به سلطان آباد گفت:

- از جان تو ترسیدم. از جان فریدون ترسیدم. من باور نکرده بودم یک نفر که برادر تنی پدرت بود، او را با این بی رحمی به دام مرگ فرستاده باشد. تا روزها گیج و منگ از اتفاقی که مثل رعد رخ داد، نمی توانستم دوست و دشمن را تشخیص بدهم. اسماعیل خان با تمام بی تفاوتی که در عمق نگاهش نسبت به مرگ برادر خود داشت، تنها پناه ما بود. هر اندازه هم دلزده، اما باید به او اطمینان می کردم. هنوز کفن خالی پدرت مقابلم بود که بزرگان و شیوخ، برای ازدواج مجدد من جمع شدند. در جمعی مردانه و با تعصبی سنتی می خواستند هر چه زودتر یک زن جوان بیوه را به عقد یک مرد در بیاورند. کدام مرد؟ برای آنها تفاوتی نمی کرد. اما برای اسماعیل خان چرا. اگر به انتخاب خودم اصرار می کردم، در نهایت با پادرمیانی بزرگان، مجبورم می کرد به عقد یک نفر از جنس خودش دربیایم. بعد شما را از من جدا می کردند. تو و برادرت فریدون را از دست می دادم. هر بلایی که بر سر پدرت آوردند بر سر شما هم می آمد. انتظار داشتی که چه کاری انجام می دادم؟ اسماعیل خان ترسناک بود؛ اما ترسناک تر میشد وقتی دستش از همه جا کوتاه می ماند. من یک زن تنها چطور داغ دوری تو و برادر نوزادت را تحمل می کردم؟ چطور مرگ تو و برادر معصومت را نظاره می کردم؟ فکر می کنی کم تهدید شدم؟ فکر می کنی کم ترسانده شدم؟ من هیچ چاره ای جز همین انتخاب نداشتم.

شاهرخ غم زده از سرنوشت شومی که بر مادرش گذشته بود، دستان یخ زده او را گرفت و بعد پرسید:

- برادرم فریدون، چه بلایی بر سرش آمد؟

مریم دخت که توان حرف زدن را با چهره ای زرد شده از دست داده بود، در کنار شاهرخ بر روی زمین نشست و تنها به یک جمله بسنده کرد:

- مثل پدرت ارباب خسرو، از یک خیانت، جوان مرگ شد.

شاهرخ به چهره مادرش که با چشمانی بسته گریه می کرد، زل زده بود. می-ترسید درباره فریدون هم حرفی بشنود که به اسماعیل خان ختم می شود. چند بار با صدایی بلند پرسید اسماعیل خان کجاست؟ یعنی هیچ کس از او خبر ندارد؟ کسی پاسخ درستی نمی داد. از عصر که به صورت ناگهانی رفته بود، کسی آن مرد را ندید. چطور ممکن بود این اندازه از خباثت در یک نفر جمع شده باشد؟ چطور می شد این همه را باور کرد؟ حاج فتح الله دستمال ضخیم را از مقابل صورت خود برداشت و با دستانی که به نشانی شرم گره کرده بود، بعد چند سرفه خشک و کوتاه گفت:

- شاهرخ. برادرت فریدون شجاع بود؛ اما زودباور. اسماعیل خان قبل از هر کسی به نامه هایی که می فرستادی دست پیدا می کرد. به من گفت اگر کمکش کنم تا درباره نامه ها فقط بخش های درست و بصلاح آن را برای دیگران بخوانم، مهرانگیز را زودتر از آنکه به سرنوشت دختر علی مراد گرفتار شود از اینجا دور کند. درکم کن شاهرخ. باید پدر باشی تا حال من را بفهمی. عموی تو از من خواست برای آرامش روان رعیت، برای صلاح حال فریدون، برای هر چیزی که مدام در گوشم می خواند، فقط بخش هایی از نامه که خودش تعیین می کرد به دیگران منتقل کنم. من هر دفعه نامه ها را برایش می خواندم و او کنارم می نشست و خطی از نامه-ات که نمی خواست خوانده شود را قلم می کشید. قسم می خورم هیچ جمله ای به آنها اضافه نکردم. تمامش در گنجه خانه ام است. آن اوایل این کار اسماعیل خان در نظرم واقعا بی اهمیت بود. چون آنچه که می نوشتی برای من هیچ جذابیتی نداشت. اخبار جنگ و قحطی، کارهای فلان قوم و پیشتازی فلان قوم. اینکه کجای این کشور عرصه تاخت و تاز کدام قوای خارجی شده. تو در نظر من آتشی تند داشتی که زبانه اش بی جهت به هر جایی که بی ربط بود سر می کشید. فکر کردم اسماعیل-خان هم نمی خواهد افکار سرِ سرخ تو که برای دخترم هم خطرناک می دیدم، بشود عامل تحریک در این روستا. آن هم در این بلوشو جنگ. قسم به جان تک دخترم که فکر من همین بود. از این نظامی گری ها هیچ نمی فهمیدم. زمانی دانستم با همین نصفه و نیمه نامه خواندن از فریدون کوه آتش و جسارت ساختم که خیلی دیر شده بود. برادرت روز به روز از ماندن در این روستا بیزار تر شده بود. روز به روز هوایی تر.

نفهمیدم با این کلمات چه تصویری از جنگ برای او ترسیم شد. زمانی به هوش آمدم که دیدیم فریدون در روی مادرش ایستاده؛ همه ما، حتی این زن را بزدل خواند. می گفت در سلطان آباد نمی ماند تا بگنجد. هرچه بعد از آن تلاش کردیم بی-فایده بود. انگار که در گوش پسر ساده دل، وردی خوانده بودند. اینکه که تو دو سال تمام در پی الواتی رفته ای و وقتی برگردی با همه بی لیاقتی، کلید سیلوها را داری و شاه ولایات جنوب می شوی. سیلوهایی پر شده از گندم بی حساب. با تقسیم بی-حساب. درباره آن سیلوها دائم می گفتند "یکی کشت کرده و دیگری خورده". این تصویر دردناکی بود که از نامه ها به ذهن آنها نشست. اینکه فریدون این پچ و واپچ-ها درباره تو را باور می کرد یا نه، نمی دانم. اما وقتی به هم پیمانی با عثمانی ها رفت، خبر آمد که در دام اشرفی ها گرفتار شده. تنها نرفته بود. پسران قاسم و دو نوه سلیمان کفاش هم با او رفتند. خبر مرگشان که رسید، داد و بی دادی مقابل خانه مادرت درگرفت. وحشت در روستا برای عواقب این خبر هم بود. ترس از اینکه روس ها انتقام بگیرند. مادرت فقط همه اینها را تحمل می کرد. حالا به من اینطور نگاه نکن شاهرخ. قسم خوردم به شرافت پدرت که از نیت اسماعیل خان بی خبر بودم. او در روستا حرفی که خودش با همین نامه ها مکارانه درباره تو بر جان فریدون نشانده را با زبان منکر می شد. بگو من چطور می فهمیدم؟

بعد فتح الله نگاهی طولانی به یدالله که قوز کرده بر روی زمین نشسته بود کرد. شاهرخ از همین نگاه فهمید که یک طرف ماجرا باز هم به این پیرمرد برمی گردد. فتح الله سرش را از سر تاسف تکان داد و بعد گفت:

- شاهرخ هرچه تحقیر و توهین داری، سر من خالی کن. بیشترش بخاطر بی-تفاوتی های من بود. می بینی عرق شرم روی پیشانی ام افتاده. بیشتر از این به این پیرمرد سخت نگیر، غروری برای او نمانده. تاوان سختی بابت هرچه گذشته متحمل شد. فقط فکر می کرد راهی برای باز پس گرفتن زمین ها از چنگال اشرفی ها پیدا کرده. که برای بعد از مرگش، بدرالملوک را با فقر در این تنهایی رها نکرده باشد. هیچکدام از ما انتظار این بلا که بر سر فریدون آمد را نداشتیم. نبودی وقتی یک روستا مانع از رفتن برادرت می شدند. قبل از همه هم مادرت؛ که بنظرم صدای او را فریدون نمی شنید.

حتی نگاهش نمی کرد. فریدون به اصرار خودش و با نقشه عهد با عثمانی ها از سلطان آباد رفت. گرچه این فکر هم پیمانی با آنها خیالی بیش نبود. وقتی هم که رفت، خودش و حتی همه ما هم خبری که از تُرک ها آورده بودند، باور کردیم. اما خیلی دیر فهمیدیم به دام اشرفی ها افتاده. و تمام این ها توهماتی برای بهانه دادن به دست اشرفی ها بود؛ که آدمی مثل فریدون را با آن بی باکی برای گرسنگی و فقر به دنبالش کشاند.

- شاهرخ پرسید: کدام خبر؟

اما فتح الله ساکت ماند و چیزی بیش از این نگفت. شاهرخ دانست که برادر ساده لوحش چطور روح خود را حراج ریاکاری و حسادت دیگران کرده بود. پسر جوان بی خداحافظی و با حالتی پر از خشم و غم از سلطان آباد رفت و هیچ گاه بازنگشت. یدالله به تحریک اسماعیل خان، وعده هایی به دروغ از جانب عثمانی ها برای فریدون آورده بود. بی خبری از شاهرخ و تلاش اسماعیل خان برای بیرون کردن فریدون از سلطان آباد به سمت قتلگاهش، شاید دیو حرص آلود وجود او را برای تمام عقده های چندین ساله، می توانست اندکی سیراب کند؛ اما آنچه بعدها بر سر اشرفی ها با ضعف و عقب نشینی روس ها آمد، کمتر از بلای آمده بر سر خود روس ها نبود. اسماعیل خان برای مدتی طولانی درمانده و تنها به فکر چاره می-گشت، تا آنکه خوش خدمتی به ارتش بریتانیا را تنها راه نجات دید. قدرت گرفتن روز افزون انگلیسی ها، درحالی که در ایران به بدنامی روس و قزاق نبودند، باعث شد تا اسماعیل خان برادرزاده اش شاهرخ را برای یک قتل مشکوک، تسلیم آنها کند.

شاهرخ با دو دستش از بازوان خود گرفته و مریم دخت برای آرام کردن پسر شانه او را می فشرد. لحظاتی به همان حال گذشت. در تاریکی ابتدای شب، نور چراغ فانوس های نظامیان و مشعل های زارعان محوطه کاروانسرا را تقریباً به خوبی روشن کرده بود. پس از سال ها تاریکی ترسناک این عمارت قدیمی، دوباره برای یک شب هم که شده جمعیتی انبوه داخل آن جمع شده بود. افسر انگلیسی که این اعتراف ها، او را تا حد زیادی نسبت به مشکوک بودن اسماعیل خان مطمئن کرده بود، بر روی یک صندلی فلزی در مرکز محوطه نشسته و با نگاه متفکرانه به جمعیت، پیپ می-

کشید. هنوز چیزی از دستور او برای توزیع غذایی که برای هر فرد به زحمت نیم وعده میشد نگذشته بود، که صدای جیغ و فریاد یک زن از بالای دیوار کاروانسرا در تاریکی مطلق بلند شد. این صدای بدرالملوک بود. وقتی به سرعت سربازان نور فانوس ها را به سمت ضلع جنوبی کاروانسرا گرداندند، در سایه روش، قامت یک مرد که از گیسوان یک زن گرفته و از این طرف به آن طرف می رفت، پیدا شد. اسماعیل خان بود که لنگ لنگان با هیکل درشت، دستانش را به دور گلوی زن حلقه کرده و شروع کرد به تهدید کردن. که اگر همین الان از اینجا دور نشوید او را خواهم کشت. قامت اسماعیل خان پشت به جمعیت و نگاهش هم به همان طرف بود. افسر که برای دیدن آنچه در حال رخداد بود در سمت دیگر محوطه و چسبیده به دیوار، بدن خود را تا جای ممکن تاب داده بود، به زبان انگلیسی فریاد زد و از دو سربازش که در پشت بام رد اسماعیل خان را زده بودند، خواست به سرعت از او دور شوند. سربازان بریتانیایی در هنگامی که دیگران گرم شنیدن اعتراف یدالله بودند، متوجه رفتار عجیب بدرالملوک شدند؛ که خنجر به دست ابتدا به سمت زیرزمین کاروانسرا رفت، و پس از آن در بالای پشت بام، با یک حدس بموقع، مخفیگاه اسماعیل خان را درست در بیخ گوش جمعیت لو داد. اما مرد که خنجر را از دست بدرالملوک خارج کرد، آن را بالا می آورد و دوباره به سرعت مقابل سر زن می گرفت. عجیب اینکه با تمام آن رسوا شدن، قامت کشیده اش نگران به نظر نمی رسید. با اینکه متوجه حضور دو سرباز انگلیسی بر روی پشت بام بود، برگشت و روبروی جمعیت ایستاد. ماه پشت سرش می درخشید و از جایی که شاهرخ قرار داشت، حالت چهره او را درخشش ماه پنهان می کرد. اینکه ترسیده یا تعجب کرده بود، اینکه از استیصال لبخند می زد یا بی تفاوت فقط نگاه می کرد، مشخص نبود. تنها مثل کسی می ماند که مات و مبهوت به یک نقطه خیره باشد. بین جمعیت همه ای بلند شد. زارعان جرات یافته و شروع به سرزنش اسماعیل خان کردند. آن اندازه صداها بالا گرفت و نفرین ها به تشنج و هو کشیدن نزدیک شد که سربازان بر طبق آموزش خواستند تا به دور جمعیت حلقه بزنند؛ اما افسر مانع از این شد. بدرالملوک جیغ می-کشید و اسماعیل خان را نفرین می کرد. او را باعث و بانی بدبختی های طولانی خودش می خواند و با آرنج به شکم او می کوبید. اسماعیل خان مثل مجسمه ای محکم بود که هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. ناگهان

صدای مهیب شلیک اتفاقی یکی از سربازان باعث وحشت جمعیت شد. در همین لحظه زن خواست با تکان محکمی که به خود داد از چنگال اسماعیل خان رها شود، مرد تلاش کرد تا او را محکم تر نگه دارد. اما همین باعث شد پای لنگ شده اش به لبه دیوار بلغزد و بعد در چشم بر هم زدنی از ارتفاع دیوار به پایین سقوط کرد. درست در لحظه آخر دست خود را به سمت شانه بدرالملوک پرت کرد و زن بیچاره را با جسم سنگین خود به پایین کشید. به پشت با صدای شکستن استخوان هایی در بدنش به زمین خورد. بدرالملوک روی پای او افتاد و بعد بیهوش به یک طرف چرخ خورد. جمعیت دور تا دورش را گرفته و متعجب به آنها نگاه می کردند. اسماعیل خان نمی توانست درست نفس بکشد. بوی خون در دماغ او پیچید و چشمانش به سیاهی رفت. سربازان، رعیت کنجکاو را از دور می کردند. چند لحظه به همان حال گذشت و شاهرخ که خشم از اسماعیل خان وجودش را فراگرفته بود، در یک لحظه و به دور از چشم افسر انگلیسی، اسلحه را از دستان مادرش ربود و درست بالای سر اسماعیل خان، لوله بلند تفنگ را بر روی گروی مرد فشرد. شاهرخ با گریه فریاد می زد:

- بگو چرا؟ چطور این همه سنگ دل هستی؟ چرا با ما این کار را کردی؟

اسماعیل خان از زیر چشم با تمام ناتوانی و به حالت ولو شده بر زمین، به شاهرخ خیره شده بود. لبخند بر روی لبش برای پسر تعجب آور و عصبی کننده بود. تلاش می کرد یک کلمه را ادا کند، اما نفس در سینه او جمع نمیشد. مریم دخت از پای شاهرخ گرفته و چندبار با حالتی ترسیده و حزن آلود نام پسر را صدا زد. شاهرخ اما به زن بی توجه بود. رفتار مادرش آنطور بود که بنظر حتی حالا و در این وضع زمین گیر شدن اسماعیل خان هم، نگران جان شاهرخ باشد. کسی از جای خود تکان نمی خورد. انگار همه منتظر شلیک شاهرخ، نفس ها را در سینه حبس کرده بودند. اسماعیل خان بریده بریده و به زحمت گفت:

- رهایی محض شاهرخ... یادت هست؟ به تو درباره اش گفته بودم. در مقابل تمام دلبستگی های اجباری دنیا، بالاخره مرگ را باید انتخاب می کردم. شلیک کن شاهرخ. شلیک...

مریم دخت با هرچه توان داشت از لوله سنگین تفنگ گرفت و آن را به سمت دیگری کج کرد. زن وحشت زده از شاهرخ می خواست آرام باشد. نگاه مادر و پسر بهم دوخته شده بود و مریم دخت تکرار می کرد:

- تو قاتل نیستی. شاهرخ من قاتل نیست.

اما اسماعیل خان قبل از شلیک شاهرخ برای همیشه ساکت شده بود. او حالا مرده بود. خنجری که از دست بدرالملوک درآورد، هنگام افتادن در پهلوی خودش فرو رفته و خون از بدنش در این تاریکی بر روی زمین جاری میشد. افسر، اسلحه را از دست شاهرخ گرفت، و شاهرخ مثل کودکی در آغوش مادرش افتاد.

بعد از لحظاتی طولانی که بهت همه را برای این اتفاق گرفته بود، به دستور افسر انگلیسی، سربازان پتویی بر روی جسد اسماعیل خان انداختند. جسم بی جان اسماعیل خان مثل کوهی بر زمین افتاده در حلقه زارعان خاموش شد. سپس آن مرد نظامی بی معطلی با صدایی بلند نیروهایش را فراخواند. سربازان به سرعت به صف شدند. افسر سپس درحالی که از لابلای چهره غم زده و بدن های خسته رعیت، تن بی جان اسماعیل خان را تماشا می کرد، گفت:

- آخرین محاکمه؛ حداقل برای من.

حاج فتح الله با تعجب پرسید:

- پس ژنرال...

افسر که در مقابل شاهرخ ایستاده بود و برای آخرین بار به پسر نگاه می کرد، در جواب حاج فتح الله با لبخندی کوتاه گفت:

- ژنرال دنسترویل. او ماه ها قبل از جاده غرب عبور کرده بود.

شاهرخ بر روی تخته سنگ بزرگی نشسته و زانوهایش را در سینه جمع کرده بود. باور نمی کرد یک نظامی خارجی با آن غروری که از خود نشان داده بود، تمام این مسیر طولانی و خشک را با صد سرباز خسته به سمت سلطان آباد آمده و برای پیدا کردن حقیقت زندگی یک رعیت و اجرای عدالت در یک روستای دور افتاده، ساعت ها نقش بازی کرده باشد. از کار افسر یکه خورده و خواست برای اولین بار یک خارجی را با واژه ای غیر از اجنبی صدا کند؛ آن اندازه از این رخداد متحیر شده بود که بدون فکر کردن تنها همین یک کار برای ادای احترام به ذهنش رسد. اما شرم یا حسی مانند آن، مثل لرزی بر بدنش افتاد و مانع از این شد. سربازان انگلیسی در تاریکی به سرعت سوار بر خودروها از مسیری که آمده بودند در پشت سر مافوق خود در امتداد جاده غرب، دور شدند. آنها حالا رفته بودند و شاهرخ از همانجا که نشسته بود، شعله مشعل های زارعان را که در تاریکی شب آهسته به سمت روستا می رفتند، تماشا می کرد. نورهایی که هرچه دورتر شدند بیشتر شبیه به یک شعله یکدست به نظر می رسید. در تنهایی به آخرین حرف های اسماعیل خان فکر می کرد. جملاتی که برای چندمین بار در آن دخمه هم تکرار کرده بود. مثل آرزویی طولانی و اما دست نیافتنی در پس ذهن آن مرد. اینکه پس از این همه رنج و تاوان، برای رسیدن به آن احساس رهایی محض، شاید باید خبیث ترین آدم ها را بدون ذره ای تنفر بخشید. برای هیچ کس هیچ گناهی را باور نکرد و هیچ کینه ای به دل نگرفت.

با تشکر از بهزاد سرهادی عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا

عنوان : جاده غرب

نویسنده : بهزاد سرهادی

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان قلم خوبی دارن و دوست دارن رمان و آثارشون به صورت فایل در سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.

بهزاد سرهادی



آیا تا به حال در جنگ بوده‌ای؟ من قبل از این چهار سال هم آن را تجربه کردم. همه جا به یک شکل است. نمی‌فهمی کی و کجا شروع می‌شود؛ بدتر اینکه وقتی بالا گرفت، باور نمی‌کنی اصلاً زمان و مکانی برای پایان آن همه خشونت وجود داشته باشد. از روزها قبل به صد شکل تصورش می‌کنی. هر اندازه‌ام که آماده باشی، وقتی جنگ رسید، مثل گردبادی تو را از جا می‌کند و با خودش می‌برد. هیچ چیزی آنطور نخواهد بود که تصور می‌کردی. هیچ چیزی.

جاده غرب

behzadsarhadi@gmail.com



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>